دیوان شاه نعمة الله

اعتباری آن مراتب را تمام
نیک دریاب این لطیفه والسلام

غزل

پادشاه وگدا یکیست یکیست
بینوا و نوا یکیست یکیست

درد مندیم و درد می نوشیم
درد و درد و دوا یکیست یکیست

جز یکی نیست در همه عالم
دو مگو چون خدا یکیست یکیست

آینه صد هزار می بینم
روی آن جانفزا یکیست یکیست

مبتلای بلای بالاشیم
مبتلا و بلا یکیست یکیست

قطره و موج و بحر و جوهر جار
پیش ما نزد ما یکیست یکیست

نعمة الله یکیست در عالم
طلبش کن بیا یکیست یکیست

عین او بنگر بعین نور او
گرد اعیان مدتی گردیده ام
این اضافت در ظهور ما بماند
از اضافت بگذر و زین هم
شد هلاک این عین ما در عین او
رویت عینی بعین ما بود
هرکه با دریای ما شد آشنا

ما که باشیم ناظر و منظور او
عین او را عین عیان دیده ام
ورنه بی ما این اضافت خود کجاست
تا نماند جسم و روح و عین هم
کل شیء هالک الا وجهه
عین ما که موج و که دریا بود
عین ما بیند بعین ما چو ما

وله علیه الرحمة والغفران

درجام جهان نما جهان بین
در آینه عین ما روان بین
جای بکف آر عارفانه
معشوقه جمله عارفان بین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی عین الاعیان بفیضه الاقدس الاقدم
وسبحان من تجلی بذاته لذاته فاظهر ادم واستخلفه
علی مظاهر اسمائه المنعوته بالعالم وصلی الله
... الاسم الاعظم
المبعوث بالرسالة
الی خیر الامم وعلی وسلم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو
هر چه میجویی ز بسم الله بجو

اسم جامع جامع اسما بود
صورت این اسم عین ما بود

در مقام جمع روشن شد چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

جمله اسما به اعیان رو نمود
صد هزار اسما ما یک وجود

هر کجا اسمیست عینی همراه اوست
هر کرا عینیست اسمی جان اوست

مجمع مجموع اسما آدم است
لاجرم او قطب جمله عالم است

جسم و روح و عین و اسم این جهان
ظل یکذاتند نیکو یاد دار

هر کسی کو مظهر الله شد
ز آفتاب حضرتش چون ماه شد

نعمة الله مظهر او و دانشش
صورت اسم الهی خوانمش

[illegible marginal text]

اعتباری جان بنزد ما صفات … گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه ایست … نیک دریابش که نیکو نکته ایست

وله نور الله مرقده

نقطه در دایره نمود و نبود … بلک آن نقطه دایره بنمود

نقطه دره و در دایره باشد … نزد آنکس که دایره پیمود

اول و آخرش بهم پیوست … نقطه چون ختم دایره فرمود

دایره چون تمام شد پرگار … سر و پا را بهم نهاد آسود

پی موجودیم و پی موجود همه … بوجودیم ما و تو موجود

همه عالم خیال او گفتم … باز دیدم خیال او او بود

خوشتر از گفتهای سید ما … نعمة الله دگر سخن نشنود

[illegible marginal text]

تا خیالش مینماید رو بخواب … پی خیالش یکدمی نغنوده اند

عاشق و معشوق ما با همدگر … هر کجا بودند باهم بوده اند

در ولایت حاکم اولیا

نعمة الله را عطا فرموده اند

جملهٔ عالم تن است و عشق جان … اسم ظاهر این و باطن اسم آن

کی مسما دارد اسما صد هزار … یک وجود و صد هزارش اعتبار

صورتش جامست و معنی می بود … گرچه هر دو نزد ما یک شی بود

دو دو میدان یک یکی و دو یکی … نیک دریابش که گفتم نیکی

پی وجود او همه عالم عدم … بر وجود جود او عالم علم

عالم از بسط وجود عام اوست … هر چه می یابی ز جود عام اوست

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

هر نفس جامی بر ندی میدهند … هر دمی بزمی بجایی مینهند

راز پنهان آشکارا گفته اند … جملهٔ اسرار با ما گفته اند

یک وجود و صد هزاران آینه … مینماید آن یکی هر آینه

گنج اسما در همه عالم نگر … اسم جامع بادیت آدم نگر

عارفانه قطره و دریا ببین … قطره و دریا همه از ما ببین

عین دریا دیده ام در قطره ای … آفتابی یافتم در ذره ای

ای عجب دریا و قطره عین ماست … غیر ما خود قطره و دریا کجاست

اسم و رسم ما حجاب ما بود … صورت ما قطره و دریا بود

صورت و معنی ما هم عین ماست … غیر ما خود قطره و دریا کجاست

جامی از می پر ز می خوش نوش کن … با حریفان دست در آغوش کن

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

بی تعین نه نشان و نام هم … بی تعین نه می است و جام هم

وحدت ذاتش تعین گفته اند … در این معنی بحکمت سفته اند

یک تعین اصل و باقی فرع او … آن تعین در همه بنگر نکو

آن تعین مبدع و مرجع بود … بحقیقت منبع و مشبع بود

جملهٔ اشیا ظلالات وی اند … بی تعین جملهٔ اعیان کیستند

هر تعین زان تعین حاصلست … با همه آن یک تعین واصلست

آن تعین همچو خم می بجوش … از همه جام تعین باده نوش

از صفت برتر بود تنزیه ذات … از وجود اوست اسما و صفات

اصل مجموع بارزخ خوانش … برزخ بحر ازل میدانش

ذره ای پیدا از این دریای ماست … حضرت یکتای پیدای ماست

[illegible marginal text]

مجمع مجموع الطاف اله / آن ایاز بندگی پادشاه
مخزن اسرار سبحانیت او / مطلع انوار ربانیت او
روح و جسم و عین و اسم این جهان / مینماید او بردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود / ورنباشد اینچنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان / معنی مجموع قرآن را بدان
نقش می بندد جمال ذوالجلال / در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست / عقل کل یک نقطه از آیات او
هرچه باشد از حدوث وز قدم / جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الامکان ابدع منهم / هکذا قلنا واسمع منهم
اسم اعظم مینماید صورتش / این معما میگشاید صورتش

گر یکی خوانی یکی باشد بذات / ور دو گویی دو نماید در صفات
در هویت شرط هست و نسبت / چون یکی باشد همه اشیا یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات / ور دو گویی دو نماید در صفات
یک هویت داده بود کاینات / زان هویت دان وجود کاینات
بی هویت جمله عالم عدم / بی هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود / معنیش پیر دفتر اسما بود
نسبتش با عدم ما را نمود / نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو / نسبتش از عارضی با ما بگو
از هویت داده حق ما را وجود / یک هویت را دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان ما بجو / گر براندازی یکی ماند نه دو

خوش خوشی با ما درین میدان درا / تا بیابی ذوق حال ما بیا
ذره ذره هرچه آید در نظر / آفتابی مه نقابی می نگر
نقد گنج کنت کنزا را طلب / جوهر در یتیم از ما طلب
جامی از می پر زمی بستان بنوش / شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش
بر سر دار فنا بردار شو / از بقای خویش برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود / رند اگر رندی کند ساقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی / ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته اند / در همه صورت بمعنی سفته اند
شخص و سایه دو نماید در نظر / گر نه احول یکی را می نگر
جان عالم آدمست ای آدمی / دل بمن ده یک دمی گر همدمی

نقطه در دایره بنمودیم / میم این معنی طلب فرما ز جیم
لازم جیمست میم ای یار من / کی بود بی میم جیم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان / عارفانه گفته عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب / با تو گفتیم سر عالم بیحجاب
از وجودش سایه می یابد وجود / ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات / وحدت و کثرت بجو در کاینات
گر دو میخوانی بخوانش صادقی / ور یکی گویی بگو گر عاشقی
حق تعالی بر همه شی شهید / جان من شهد شهادت نوشید
آیه غیب و شهادت را بخوان / وحدت و کثرت ازین هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش / این یکی اول بگیر آن آخرش

بود ما از بود او پیدا شده / جمع گشته قطره و دریا شده
بر سر آبی و پنداری سراب / غرق آبی آب میجویی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو / هر یکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیدهٔ ما کن نظر / یکدمی بنشین و در ما می نگر
جام الوان پر کن از نیک خم می / تا نماید رنگها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جامها / شاهدی را می نگر در جامها
چشم ما هر سو که بیند در نظر / چشمهٔ آب حیاتست ای پسر
گر فرو ریزد لب جو ژاله / ور کدازی آب روی لاله
هر گلی باشد شیشه‌دان پر گلاب / هر حبابی کاسهٔ می پر ز آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما / خوش میان آب بنشستیم ما

جملهٔ اسما در او گنجیده اند / اهل دل دل را بدین سان دیده اند
علم اجمالی چو دانستی بجان / علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذو الجلال / تربیت یابد دل ما لا یزال
نقطهٔ در دایره بنهفته اند / اهل دل این نقطه را دل گفته اند
نقد دل را قلب میخوانند رب / باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود / تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعت / لاجرم اوسع بود دل از صفت
فی المثل گر عالم بی منتها / در دل عارف درآید بارها
دل محیط آن بگردد جان من / اینچنین فرموده آن جانان من
شمهٔ گفتم ز دل بشنو بجان / تا بیابی ذوق جان عارفان

ترک این دنیی کن و عقبی همان / تا فدای تو شود هم این و آن
غیر محبوب از دل خود دور کن / بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم / تا ببینی نور او منظور چشم
چیست عالم نزد یاران سایه‌اش / سایه را مانند و بین همسایه‌اش
در نظر آیینهٔ گیتی نما / مینماید نور چشم ما به ما
آفتابی مه نقابی رو نمود / چون ندیدیم غیر یک نوری نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار / ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار
در صد آیینه یکی پیدا شده / آن یکی با هر یکی یکتا شده
او یکی و اعتباراتش بسی / نیک دریاب و بگو با هر کسی
در خرابات مغان رندانه رو / خم می را نوش کن مستانه رو

از غم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم / الصلا گر عاشقی فرما بخور از خوان ما
حال پیدا شود بر ساکن صومعه / گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم و ساقی را حریف سرخوشیم / ذوق اگر داری طلب کن صحبت رندان ما
مجلس خلوت رسید عاشق و معشوق او / اینچنین بزمی بیابی گر شوی جانان ما

وله ایضا

ابتدا کردم بنام آن یکی / در وجود آن یکی نبود شکی
یک وجودست و صفاتش بیشمار / آن یکی در هر یکی خوش میشمار
چشم احول کرد و بیند تو مبین / تو یکی می بین چو احول دو مبین
گر هزار آیینه دیدم ور یکی / آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
علم او آیینهٔ ذات ویست / آینه خود غیر ذات او نیست

ساقی سرمست ما باشد کریم | جام می بخشد برندان بیحساب
خوش سراپیم و سراپیم ما | زاهد بیچاره مانده در سراب
عشق می بیند جمال او به او | عقل می پندد خیال او بخواب

نعمة الله سر بپای خم نهاد
در خرابات مغان مست خراب

علم ذوقست ای برادر گوش کن | جام می شادی رندان نوش کن
شخص و سایه دو نماید در نظر | بگذر از سایه یکی را می نگر
مظهر و مظهر نگر ذاتیست | آب این امواج و این دریا یکیست
زاعتبار ما و تو آمد دویی | همچو ما بگذر ز خود کان یکی تویی
هر که او فانی شود باقی شود | هر که رندی کند ساقی شود

در خرابات مغان رندان تمام | می خورند شادی سید والسلام

ولہ قدس سرہ

در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند | جان سرمستم از هوای او خروشی میکند
باد پیمانه بدست و میرود عمرش بباد | زاهدی کو نیست باده فروشی میکند
در درون میکده عقل از خانه بیرون کردمش | ایستاده بر در و دزدیده گوشی میکند
دیگ سودا می پزیم و آتشی در جان ماست | عیب ما جاهل مکن کر دیگ جوشی میکند
در تعجب مانده اند اصحاب دنیا سربسر | کین همه رندی چرا این خرقه پوشی میکند
از بیان آن معانی چون عبارت قاصرست | میر سرمستان بیانش با خموشی میکند

نعمة الله جام می بدست و میگردد مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

در علم الرحمن والقرآن

ابتدای سخن بنام یکی

بندگی سید هر دو سرا | اینچنین فرمود ما را از خدا
هفت افلاک نیکو یاد دار | کوکب هر یک بهر یک میشمار
چون زحل پس مشتری مریخ هم | آفتاب و زهره چون جام جم
با عطارد ماه خوش همایون بود | نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد ازین | معدنست و پس نبات ای نازنین
باز حیوان آنگهی جن ای پسر | نیک ترتیبیست نیکو می نگر
در زمین و آسمان باشد ملک | روز و شب خیرات میباشد ملک
آخر ایشان همه انسان بود | گرچه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخرت | روح باطن جسم پاکش ظاهرست
جامع مجموع اسما او بود | جمله میدان کین جمل نیکو بود

بعنی آب و در صورت حبابست | به پیش این و آن کین هر دو آبست
دمی در آفتاب و سایه بنگر | در آن همسایه و همپایه بنگر
چه دریایی که ما غرقیم در وی | چه خوش جامی که ما داریم پر می
درین دریا بعین ما نظر کن | صدف بشکن تماشای گهر کن
اگر نورست اگر ظلمت که او راست | براه کج مرو بشنو ز ما راست
وجودی جز وجود او نبینی | اگر آیی بچشم ما نشینی
بنور او جمال او توان دید | چنین می بین که سید آنچنان دید

وله طاب ثراه

نشان بی نشانی عارفانست | اگرچه بی نشانی هم نشانست
وجودی در همه اعیان عیانست | ولی از دیده مردم نهانست

[illegible]

زشرک خود پرستی کر بر پستی
بغیر از حضرت حق کی پرستی

خیال غیر خوابی مینماید
همه عالم سرابی می نماید

به بزم عاشقان ما گذر کن
دمی در چشم سرمستان نظر کن

طلب کن گنج اسمای الهی
اگر یابی بیابی پادشاهی

اگر اسم و مسما را بدانی
بذوق این شرح اسما را بخوانی

وله طاب مثواه

حمد آن حامدی که محمود است
بخشش اوست هر چه موجود است

فرض عینست حمد حضرت او
بر همه خلق خاصه بر من و تو

حمد او از کلام او گوییم
لاجرم حمد او نکو گوییم

شکر شکر او چو شیرین است
شکر گوییم که شکرم این است

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

لفظ الله اسم اسم وی است
آن یکی گنج و این طلسم وی است

کل شیء له کمرآت
وجهه کلها مسوات

لیس شیء بغیره بین
هو فی العین و لا تقل این

عین وحدت ظهور چون فرمود
بحر در قطره رو بما بنمود

گر هزار است ور هزار هزار
اول او یکی بود بشمار

آینه صد هزار می بینم
در همه روی یار می بینم

بلکه یک آینه بود آنجا
صور مختلف در او پیدا

کونی کونه یکون من کونه
عین عینی بعینه عینه

گه شرابست و جام رنگارنگ
رنگ پر رنگ دید بی نیرنگ

رنگ می رنگ جام وی باشد
وین عجب بین که جام می باشد

[illegible]

[illegible]

وله قدس سره

عدد از واحد آشکارا شد
واحدی در عدد هویدا شد

کثرت و وحدتست در هر باب
مجملا و مفصلا دریاب

کثرتش چون حباب دان دایم
وحدتش بحر و این بآن قایم

وحدت و کثرت اعتباری دان
نسخهٔ عقل را چنین میخوان

نقش عالم خیال می بینم
در خیال آن جمال می بینم

او لطیفست و در همه ساری
آب حیوان بجوی ما جاری

خلوتست جلی حال منست
سخنی از من و کمال منست

هر که در معرفت سخن راند
وصف خود میکند اگر داند

تو منی من توام دویی بگذار
من نماندم تو هم تویی بگذار

[illegible]

آنکه دانیم ذات موصوفست
حضرت اوست آنکه مکشوفست

گنج و نا گنج نزد او گنجد
گنج او در دلم نکو گنجد

عاشقانی که عین همدگرند
عین خود را بعین خود نگرند

بیقین اگرچه اشخاصند
بحقیقت نه عام و نه خاصند

همه همدرد همدگر باشند
هرچه باشند به پای هم باشند

هر که همدرد دردمندان نیست
گوییا از قبیل مردان نیست

درد دل دارم و دوا اینست
درد می نوشم و شفا اینست

ذوق رندی ما ز مستان جو
مستی ما ز می پرستان جو

تا ز سر وجود آگاهیم
محرم راز نعمة اللهیم

[illegible]

گر بگویم هزار یک نخفت … یوسفی را هزار مهر منت
ظلمت و نور هر دو یکجا آیند … گر چه اندر ظهور آیاتند
در ظهور است این منی و توئی … بسما یکی است دوئی
آنکه انسان کاملش نامست … نزد رندان جو باده و جامست
نوشکن جام می که نوشت باد … جم می دایا بجوشت باد
ساغر می مدام می نوشیم … خلعت از جود عشق می پوشیم
می و جامیم و جان و جانانه … شاه و دستور و گنج ویرانه

ایضاً له

شیخ مرشد جنید بغدادی … مصر معنی دمشق دلشادی
عارف راز حضرت معروف … چون سری سر او به او مکشوف

گرچه آبست اصل و فرع آتش … ضد آبست آتش سرکش
ساقیا جام می به رندان ده … بوسه بر لب حریفان ده
والهم چون موله حیران … بر جمال قلندرانی یاران
می عشقش بطالع مسعود … میکنم نوش شادی محمود
عاشق در قلندری می جو … دردمندی حیدری میجو
علم علم احمدی بستان … حکم آل محمدی برخوان
در خرابات باده نوشانیم … عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی صف صفا مائیم … صوفیا نزا صفا غذائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم … پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به … بینوائی ز پادشاهی به

و دیعلاء الحسنی الغفران

در گنجینه را بما بگشود … گنج اسما عطا بما فرمود
گنج و گنجینه و طلسم نگر … عین ذات و صفات اسم نگر
وحده لا شریک له میگو … همچو ما از یکی یکی میجو
سر توحید را عیان کردیم … آن معانی بتو بیان کردیم
سایه و شخص مینماید دو … در حقیقت یکیست بی من و تو
چون موحد اگر شوی تجرید … عین توحید یابی از تفرید
گر تو توحید همچو ما دانی … علم توحید را چنین خوانی
هر که را عشق علم توحید است … اول او مقام تجرید است
گر هزار است و ر هزار هزار … یک وجود و کمال او بسیار
لی مع الله بدان بذوق تمام … سر توحید فهم کن والسلم

نظری او به حال ما فرمود … گنج اسما به ما عطا فرمود
در گنجینهٔ قدم بگشود … نقد آن گنج را بما بنمود
آفتابست و ماه خوانندش … پادشاه و سپاه دانندش
اول انبیا و آخر اوست … باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد … روح قدسی ز خیل او باشد
باد بر آل او درود و سلام … بر همه دوستان او والسلم

وله نور الله مضجعه

جو جه جوئی بیا و دریا جو … عین ما را بعین ما وا جو
جامی از می ستان خوش درکش … ساقی مست گیر خوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر … نور او را بنور او بنگر

ذره بی آفتاب کی باشد | قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد | غیرت غیر سوز نگذارد
چشم ما نور او به او بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم با اسما | نور او دیده ایم در اشیا
حرف حرف این کتاب را میدان | سر بسر حافظانه خوش میخوان
یک الف را سه نقطه میخوانش | هم الف را یگانه میدانش
از سه نقطه الف هویدا شد | الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جو و واو از نون | چون رها کن ولی بجو بیچون
صفت و ذات بین و اسم نگر | گنج و گنجینه و طلسم نگر
در چنین بحر بیکرانه در آ | نظری کن ببین تمام در ما

ساقی ما عنایتی فرمود | می خمخانه را بما پیمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور | نور چشم است و از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال | آینه روشن است خوشش بکمال
هستی هر چه هست هستی او | ور تو گویی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود | بی تعین یکی تواند بود
بوجود ندا این و آن موجود | بی وجود ای عزیز نتوان بود
هر چه موجود باشد از اشیا | همه باشند مظهر اسما
از مسما تو اسم را میجو | موج و دریا ببین ما میجو
اسم و عین است و روح و جسم حباب | ظل یک ذات باشد آن تا جا
اسم اعظم طلب کن از کامل | زانکه کامل بود بدان واصل

ولد طالب ثراه

عارفانه چو مؤمن آگاه | خوش بگو لا اله الا الله
علم اسلام را به پا میدار | سر موئی از و فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش | هر چه داری به پای یاران پاش
به حقیقت محققی میجو | وحده لا شریک له میگو
این نصیحت قبول کن از ما | تا در آیی بجنت المأوا
ره چنین رو که ره روان رفتند | راه رفتند و راه را رفتند

هر یکی همچو نعمة الله جو
تا بیابی تو همرهی نیکو

از تتق کبریا صورت لطف خدا | بسته نقابی ز نور روی نموده با

ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو | طلب از بار حرف طرح کنش آن تا
هر که بلا در قفا دیافت بلایی تمام | رو و گذر کن ز لا تا که نیابی بلا
جام جهانی پر آب ست در این بحر ما | ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
مخزن گنج اله گنج دل عارف است | در طلب گنج او در دل عارف در آ
نعمة الله بهم کرده ظهوری تمام | آینه را پاک دار تا که نماید ترا

فی المنقبت

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب | نور چشم عالمست و خوب چهره خور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز | مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
تا برارد از دیار دشمنان او دمار | میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورتا ماه است و معنی آفتاب چشم ما | شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب

عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس … عقل او فرمان بره مه بنده چاکر آفتاب
آستان بارگاه کبریایش بوسه داد … در همه دور فلک گردیده چون در آفتاب
تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار … گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب
نعمة الله ام ز آل مصطفی دارم نصیب … ذره از نور اومی بین چو جسم آفتاب

فی المنقبت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

از نور روی اوست که عالم منورست … حسنی چنین لطیف چه حاجت بزیورست
سلطان بارگاه سرش هفت طاق و نه رواق … بر در که رفیع جلالش چو چاکرست
زوج بتول باب امامین مرتضا … سردار اولیا و وصی پیمبرست
مسند نشین مجلس پاک ملایکه … در آرزوی مرتبه و جاه قنبرست
هر ماه ماه نو به جهان مژده میدهد … یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدرست

سید که دوست دار رسولست و آل او … بر دشمنان دین محمد مظفرست

فی المنقبت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

مرد مردانه شاه مردانست … در همه حال مرد مردانست
در ولایت ولی والی اوست … بر همه کاینات سلطانست
سید اولیا علی ولی … آنکه عالم تنست و او جانست
گرچه من جان عالمش گفتم … غلطی کرده ام که جانانست
مولای علی ولی نشوی … گر ترا صد هزار یارانست
ابن عم رسول یاره خداست … آن خلیفه علی عمرانست
یوسف مصر عالمش خوانم … شاه تبریز و میر او جانست
فلک با ستارگان شب و روز … گرد او لتراش گردانست

گر نه می ساغرست و ساغر می … در حقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست … بجز از آب عین مظهر چیست
جام گیتی نمات یعنی دل … بکف آور ببین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند … کس نگوید وجود خود در چیست
گر یکی را هزار بشماری … آن همه جز یکی مکرر چیست
گو بدانی حقیقت انسان … باز یابی که صدر و مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست ببین … ورنه معنی این مصور چیست
بمثل گر نمود جو جوئی … حلقه سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان میخوان … تا بدانی که اصل دفتر چیست
گر نه آب حیات معرفت … عین کوثر بگو که کوثر چیست

خم ما خوش بذوق میجوشد … ور تو انگور میفشاری هیچ
باخنهای میر ترکستان … چه بود گفته بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب … گر تو با نوکل تتاری هیچ
نعمة الله را مکنی انکار … منکر شاه و شهریاری هیچ

بنازم روح جان افزای سید … بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کماهی … بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم … بنور دیده بینای سید
سرافرازی کنی در دین و دنیا … گرت در سر بود سودای سید
بنزد همت ما هفت دریا … بود یکقطره از دریای سید

فی النعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وآله

در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته — بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگویی یابی هر انچه جویی — گر تو ز خیل اویی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش مجلسی یارا — نیکو خوشی خدارا صلوات بر محمد
مانند گل شکفتم در لطف سفتم — خوش عاشقانه گفتم صلوات بر محمد
والله که دیدهٔ من از نور اوست روشن — جان منست و من تن صلوات بر محمد
گفتیم از دل و جان با عارفان کرمان — شادی روی یاران صلوات بر محمد
بی شک علی ولی بود پروردهٔ نبی بود — ختم همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم ثنای سید — جانم فدای سید صلوات بر محمد

وله نور الله مرقده

در دو عالم چون یکی از ذره اشیا بود — هر یکی در ذات خود یکتای بیهتا بود

جون حمل پس مشتری مریخ وانگه آفتاب — باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گردون آشکار — لیکن از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند و ایشان را دو دو خلوتست — هر یکی در برج خود کیخسرو دارا بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین و اعظمین — دیدهٔ افلاک از ایشان روشن و بینا بود
جون به برج سعد آید آن زمان این شاه — آشکارا کرد آن مهدی که هادی ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری — باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتابست در میان کاینات — مسکنش فرق دو برج رابعست دایم تا بود
زهره قوال و عطارد خواجهٔ دیوان چرخ — ماه رنگ آمیز و زاحت بخش و روح افزا بود
سه هزار آلات در کارند در هر مظهری — هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه — خادمه باشند این هر چار و در تنها بود

وله قدس سره

وله ایضاً

گرد بر گرد نقطهٔ وحدت — همچو پرکار خط کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد — مهدی آخر الزمان گردد
جون طلسمش شکسته شد بدرست — گنج پنهان بر و عیان گردد
نقد دل قلب از آنش میخوانند — که مقلب بر این و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه — گاه سرمست در مغان گردد
عرش اعظم دلست و این دل ماست — بدلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرق اندرین دریا — قطره اش بحر بیکران گردد
جون ز هستی خود شود فانی — باقی ملک جاودان گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان — فارغ از سود و از زیان گردد
سخن دل ز گفتهٔ سید — مونس جان عاشقان گردد

نعمت الله نشسته با یاران — نه روان کرد این و آن گردد
عارفی کو بیاد بدهد دل را — جان ما در پیش روان گردد
در جهان هر که نعمة الله یافت
سرور جملهٔ جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد — گر گدا نیست پادشا گردد
هر که با جام می بود همدم — کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما — محرم راز کبریا گردد
بیقین هر که خویش بشناسد — عارف حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید — دیده گر گرد دو سرا گردد
هر که با ما نشست در دریا — واقف از ذوق و حال ما گردد

وله طاب ثراه

ولہ قدس سرہ

ظاهره مظاهر و باطن عقل و وهم | آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
مستان درد خواره و رندان سرمدند | وین طرفه بین که در دل ایشم جو هم‌اند
باقی لایزالی و فانی لم یزل | هستند و نیستند و سخن کوی و ابکمند
معشوق و عاشقند و می و جام و جم و جان | از جام بازرسته و آسوده از جمند
روح الله‌اند در تن و دم چو جان روان | مرده کنند زنده جو عیسی مریمند
نوشند می ز جام غم انجام مادام | شادی روی ساقی و از خلق بی غمند
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو | گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
شمعند و روشنند که قایم پستاده‌اند | پس روند و دور نیستا گر در جمند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن | زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم و ختم رسالتند | نقد خزانه ملک و عین و خاتمند

علم یکنقطه ایست دریابش | داند آن سر کسی که از ما شد
نکته گفتمت درین معنی | صورت او مرا جو حلوا شد
الف و واو و نون عیان گشتند | دو جهان زین سه حرف یکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند | این سه صورت که گفته ما شد
خال مشکین که بر رخش پیداست | آدمش چون بدید شیدا شد

نقطه گویا بحرف شد لیکن
نعمة الله نقطه گویا شد

بگو جانی کزین مظهر جدا شد | کجا رفت و جرا آمد چرا شد
اگر دارد مقامی آن کدامست | وگر جایی ندارد او کجا شد
نشانی ده از ان خلوت سرایش | که گوئی زین سرا با آن سرا شد

اگر توانستی اوی رضای او بجان جوئی | جو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر
خرد بویش بجان بوید ملک مهرش بجان جوید | خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
بعرش و فرش و انس و جان دعای او کنند از جان | کریمانه تو در گریان بگو صلوات پیغمبر
ز آتش گر امان خواهی و عمر جاودان خواهی | بهشت و حور عین خواهی بگو صلوات پیغمبر
کسی کو یار یارانست نزد یار یارانست | کرت میلی و با یارانست بگو صلوات پیغمبر

پناه بنده شه شو ز حال خویش آگه شو
حریف نعمة الله شو بگو صلوات پیغمبر

داد جاروبی بدستم آن نگار | گفت ازین دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب در آتش بسوخت | گفت ازین آتش تو جاروبی بیار

ولہ نور الله مضجعه

شوی از زنده گر میری بعشقش | چنین مرگی مرا عمریست تا شد

وله علیه الرحمة والغفران

جو تو با زرسیدی ترا ز ما چه خبر | ولی ندیده کسی راز او ترا چه خبر
مرو بخود بخدا تا خدای خودبینی | بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر
جو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج | چه تو غذای ندیدی ز مصطفا چه خبر
توئی که بر لب دریای جسم معتکفی | ترا ز حال کاهی جان ما چه خبر
بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش | ترا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر
ترا جو برگ و نوای ز عشق حاصل نیست | ترا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
تو بسته زر و زن گشته و کشته آن | ترا ز مردی مردان پارسا چه خبر
منم ز جام الست می بلی سرمست | ترا جو نیست نصیبی از ان بلا چه خبر

[illegible]

برشو از گرمابه و گلخن بیان | جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار

وله

گر فرو بنشستی برخیز کرم | ترک صورت کن بمعنی کن گذار
طاس دل بر کن ازین حمام تن | سوی باغ جان خرام ای باوقار

وله

تا ببینی نقشهای بیحساب | تا ببینی رنگهای لاله زار
آب و خاک از نور او روشن شده | جان ببارید بترکت و زنگبار

وله

از حجب بیرون خرامد بیحجاب | رونق گلزار جانان لاله زار
لاله زار و نقشهای بیحساب | از تجلی باشد ای صاحب وقار

[illegible]

[illegible]

حی قیوم و قدیم لم یزل | هر کسی را داده چیزی در ازل
مالک ملکست و ما ملک او | ملک او باشد همیشه بی خلل
با جلالش مقبل عاقل بی مجال | با کمالش علم عالم در وحل
کل شیء هالک الا وجهه | خوش بخوان نص کلام لم یزل
چیست عالم با وجود حضرتش | سایه و خورشید باشد فی المثل
مشکل حلست و حل مشکل است | حل این مشکل نوشتم خوش محل
عقل اول علت اولی بود | خالق او حضرت آن بی علل
نور او چند بنور روی او | دیده روشن که باشد بی بدل
ای که میپرسی محل او کجاست | از عطای او محل دارد محل
هر که جان داد و هوای او بیستاد | نزد ابدالان بود نعم البدل

[illegible]

[illegible]

ظلمت ظلم ظالمان دیار | بیحد و بی شمار می بینم
قصه بس غریب می شنوم | غصه در دیار می بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد | از یمین و یسار می بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار | در میان و کنار می بینم
بنده را خواجه وش همی یابم | خواجه را بنده وار می بینم
بس فرومایگان بی حاصل | عامل و خواندگار می بینم
هر که او پار بود اهل کمال | خاطرش زیر بار می بینم
مذهب و دین ضعیف می یابم | مبتدع افتخار می بینم
سکه نو زنند بر رخ زر | درهمش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هر قومی | گشته غمخوار و خوار می بینم

[illegible]

[illegible]

بعد امسال و چند سال دگر | عالمی چون نگار می بینم
چون زمستان بخیر بگذشت | شمس خوش بهار می بینم
ذنب مهدی آشکار شد | بلکه من آشکار می بینم
پادشاهی تمام دانایی | سروری با وقار می بینم
بندگان جناب حضرت او | سر بسر تاجدار می بینم
تا چهل سال ای برادر من | دور آن شهریار می بینم
دور او چون شود تمام بکام | پسرش یادگار می بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم | شاه عالی تبار می بینم
بعد از آن خود امام خواهد بود | که جهان را مدار می بینم
میم و حی میم و دال میخوانم | نام آن نامدار می بینم

[illegible]

ترک عبارت می‌کنم | خصم او در خمار می‌بینم
نعمة الله نشسته در کنجی | از همه برکنار می‌بینم

ولهُ طاب مثواه

عیسی گردون‌نشین تابع تو در ازل | موسی دریاشکاف امت تو لم یزل
مهر منور نقاب از هوس روی تو | بر رخ مه می‌کشد نقش خیالت بجل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت | پیر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیدهٔ اهل نظر روی تو بیند چو نور | خوشبو دان خور چشم در نظری پی بدل
خاک کف پای تو تاج سر سروران | درگه ایوان تو تکیه‌گه اهل دول
حافظ گنج اله صورت و معنی الست | تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبهٔ حضرتت جمع همه مرتبه | با تو درین مرتبه نیست کسی را محل

عارفانه آمدم در غیب از غیب الغیوب | جمع و تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
روح اعظم عقل اول ذرهٔ ... بود | آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم
مبدع از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید | جملهٔ ام الکتاب از نوشش آسان یافتم
بعد از آن مکتب ابداعت از لوح قدر | جمع فرقان خوانده‌ام و تفصیل قرآن یافتم
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند | آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
طبع من چون با طبیعت بعد از ایشان میل کرد | کارساز این و آن در مجلس جان یافتم
اسم الباطن طبیعت را نگهدارد مدام | لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رق منشور هیولی نقش بستم در خیال | آن محل صورت زیبای خوبان یافتم
اسم الآخر در او مسطور و او مستور از او | یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی | اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم

نور آدم دیده‌ام در آسمان این جهان | روشن از اسم معین چون ماه تابان یافتم
اسم القابض ز آتش پس و محیی از هوا | تا بپای همچو من زیرا که زیشان یافتم
المحیط این عرش را بر فرق اشیا داشته | هر چه هست از جزو و کل در تحت او زان یافتم
الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی‌اشتباه | ارض جنت دیده‌ام و انعام احسان یافتم
حی بجو از آب و باز از خاک اسم الممیت | شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
در معادن خویش تجلی کرده اسم العزیز | عزت سرخواجه من زان عزیزان یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات | المذل در شان یکسان حیوان یافتم
جنیان را یافتم پس نازک از اسم اللطیف | بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
القوی داده ملایک را وجود از جود خود | از حضور این کریمان روح ریحان یافتم
روشنست آینهٔ گیتی نما در چشم من | اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم

باشد علم علی بدستم | زانست ولایتم مسلم
در جام جهان‌نمای عینش | عینیست که آن بعین بینم
بر برتخ ما نشان آنست | ما دلشادیم و خصم در غم
او ساقی حوض کوثر ما | نوشیم زلال و دمادم
بحضرت او بهشت باقی | جامی باشد ولیک بی جم
بیچارهٔ رزم اوست رستم | خواهندهٔ بزم اوست حاتم
دستش باشارت سر تیغ | افکنده ز دوش دست ارقم
کم باد محب آل مروان | هر چند کند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش | نه تابع بو را بن ملجم
مائیم بعز تش معزز | مائیم بدولتش مکرم

این و آن بگذار میسکو دم بدم — دم بودم در دم بودم در دم بودم
پنوا یا نیم در ملک عدم — واز نوای پنوایی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف — دم بدم در دم بودم در دم بودم
رو فنا شو از وجود و از عدم — تا حجاب تو نماند پیش و کم
با موحد کردمی همدم شوی — دم بودم در دم بودم در دم بودم
ماضی و مستقبل ای صاحب کرم — از کرم بگذار ایشان را بهم
حالیا با حال یکدم خوش برا — دم بودم در دم بودم در دم بودم
یکدمی کر بار یابی در حرم — باش محرم تا که کردی محترم
کردمی محرم شوی با محرمی — دم بودم در دم بودم در دم بودم
نعمة الله هست در عالم علم — واقف است او از حدوث و از قدم

آفتاب جمال او دیدیم — باز تابنده چون قمر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم — واصل مخزن گهر گشتیم
نعمة الله را عیان دیدیم
عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسر دویدیم — تا باز بحضرتش رسیدیم
در هر برجی چو شاهبازی — پرواز کنان روان پریدیم
رفتیم بسوی میفروشان — جام می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم — چون لاله و بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم — وز نقش خیال وا رهیدیم
چون او بلسان ما سخن گفت — ما نیز بسمع او شنیدیم

پیشوایی باید جستن ز اولاد رسول — پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
کربلایی آید از عشق شهید کربلا — عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی — اصل و فرعش چون قلم سر تا بپا باید زدن
دوستان خانه‌زاد دوست باید داشت دوست — بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
سرخ رویی روی موالی سکهٔ نام علیست — بر رخ دینار دین چون پادشا باید زدن
بر ولای آن ولی لاف ولایت میزنی — لاف می باید که دانی از کجا باید زدن
ما لوای از ولای آن امام افراشتیم — طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه باید گرفت — خیمه در دار السلام اولیا باید زدن
از زبان نعمة الله منقبت باید شنید — بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ولِهِ علیه الرحمه

می و جامست صورت و معنی — این یکی جسم نام و آن یک جان
لطف و قهرش نمونه ذاتیست — آن یکی ذات و این صفت میدان
خواجه و بنده هر دو در شادی — کافر از کفر و مؤمن از ایمان
زر طلب کن ز خاتم و خلخال — تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو گنج ویرانی — ذات او از صفات تو پنهان
چشم ما شد بنور او روشن — عین او دیده ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود شکست — می و جامست نزد ما یکسان
مظهری هست در ظهور کدا — مظهری نیز حضرت یکیان
در هر آیینه که بنماید — بنماید روشنش رندان
او یکی آینه فراوانست — اعتباریست آینه ای جان

[illegible]

این نظر بین که بادشاکری — برمیان من کدا بسته
عشق او بسته هرکسی بکسی — نعمة الله بخویش وابسته

فی التوحید

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی — حجابی لایزالی من صفاتی
مسمّا واحد اسما کثیر — وفی تلوین اسمایی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراحی — فخذ منی قدح واشرب حیاتی
وعقلی کالابی نفسی کامّی — واب ابی وامی کان ابناتی
وصالی راحتی فی کل حالی — فراقی عن حضوری بازعاتی
وفی ملک البقا ملکی قدیم — ولو کان تجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی — علی لوح الوجود الکاینات

[illegible]

فی النعت

[illegible]

وعینی ناظر فی کل وجهی — ونفسی عاشق بالزکیاتی
ضمیری خالص من غیر حقی — وقلبی سالم من خالصاتی
وبیتی جنتی حوری جواری — ولکن لا الیها التفاتی
ولو کان سوی الله فی ضمیری — لکان موتی لاتی حیاتی
بکاسات وطاسات شرابی — متی یشرب شراب من فراتی
زلالی عند عطشانی شرابی — وساقی صالح من صالحاتی
کلیمی خلع نعلیه بامری — وطرح العالم من واجباتی
ولیس الدار الا فیه نوری — ولا فی البیت الا خیراتی
رسول جاء من عندی الی — بارسال الرسالة رسالاتی
وهذا القول من اقوال جدی — وصلوات علیه من صلاتی

فی المنقبت

آن امیر المؤمنین یعنی علی
آن امام المتقین یعنی علی

[illegible]

[illegible]

آفتاب آسمان لافتی — نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک دین — سرور خلد برین یعنی علی
نام ارواح القدس پس از بهر علم — می نویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم پاک — مطلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد هست ختم انبیا — گشته بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواهد از درگاه او — خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان — مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا — بر یسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده است در عین او — نور چشم غزه بین یعنی علی
پیشوایی گر گزینی ای عزیز — انچنین شاهی گزین یعنی علی

فی المنقبت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام

[illegible]

فی المنقبت

[illegible]

بر ستان و سان گرفت همه — شاه هر دو سرا علی ولی
مخزن گنج کنت کنزا اوست — محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا است — خدمت مرتضی علی ولی
هرکه در عشق او شود کشته — دیه اش خونبها علی ولی
کی گدا از درش رود محروم — چون بود پادشا علی ولی
هرکسی را امام و راهبر یست — رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر بپای فرزندش — دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان — دیده پرعطا علی ولی
غم نباشد زخویش و بیگانه — گر بود آشنا علی ولی
مس قلب ابری بحضرت او — کندش کیمیا علی ولی

[illegible]

کر درین بحر آشنا یابی | عین ما را بعین ما یابی
درد هجران اکر دوا جویی | درد می نوش تا دوا یابی
کر وصال خدای خود طلبی | بکذر از خود که تا خدا یابی
نقد معنی که کنج صورت ماست | کر بجویی ز بی‌نوا یابی
از فنا بکذر و بقا را جو | که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشیست | ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می شو ای عاشق | تا ضمیر ذوق ما یابی
ای که کویی که تا کیش جویم | جا و دانش بجو که تا یابی
خویش کم کرده و جویی | خوش بود خویش را جو ولا یابی
عاشقانه بپا قدم در نه | یا کشندت بعشق با پایی

نفس خیر المرسلین است و ولی کردکار
نور چشم عالمش خوانم علی مرتضا | محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
کوهر دریای عرفان بحر علم و کان جود | رهنمای رهروان و پیشوای اتقیا
هادی کز نسل او مهدی هویدا می شود | شاید ار کویند او را اهل حق نور هدا
از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست | رو موالی شو که اینست اعتقاد اولیا
دوستدار خاندانش و محب اهل بیت | تابع دین محمد باش از بهر خدا
نیست مومن هر که دارد با علی کینه و خلاف | یار مومن شو چو ما و تابع آل عبا
از محبت آفتابی بر دل ما تافته | می نماید نور او آیینه کیتی نما
نفس خیر المرسلین است و ولی کردکار | لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست | در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست

بحریست نموده رو بقطره | در قطره و بحر آب دریاب
بالذات یکی و بالصفت صد | یکعین بصد حباب دریاب
کویی جامیم یا شرابیم | بردار ز رخ نقاب دریاب
جامی شراب و رند و ساقی | هم مغربی و هم عراقی
در هر دو جهان یکیست مشک | آن یک بطلب نه عین یک
در وحدت و کثرتش نظر کن | تا دریابی تو هر دو یک
یک باده و صد هزار جامست | یک را بشمار تا شود لک
مکتوب و کتابتی و کاتب | کر حرف خودی کنی چو ما حک
امروز شکست توبه ما | روزیست خجسته و مبارک
آوازه ما کرفت عالم | چون نام سخای آل برمک

جانبازانیم در ره عشق | صد جان بجوی بود درین راه
دل خرکه و ترک عشق مست | یارب چه خوشست ترک خرکاه
در نیم شبانه درم در آمد | خورشید که دید در سحرگاه
هر یار که دیده دید کفتم | ای نور دو چشم نعمة الله
جامی شراب و رند و ساقی | هم مغربی و هم عراقی
این شعر که کفته‌ایم از ذوق | در بیت که سفته‌ایم از ذوق
نقشیست خیال هر رویش | کز دیده نهفته‌ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی | ما پاک برفته‌ایم از ذوق
در کلشن بوستان توحید | چون کل بشکفته‌ایم از ذوق
ترجیع خوشی که کفته ماست | تر بیت نخفته‌ایم از ذوق

[illegible] نهان شد از دیده
[illegible] آشکارا شد
[illegible] چون ما بعشق کو باشد

کر همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ساقی عشق ساغری می داد / مست کشتیم از آن مدام مدام
مائی ما جو از میان برخاست / او بی اوست جزو و کل والسلام
جون ازل با ابد یکی کردید / مهر و مه شد یکی هم شام و چه بام
دل بدلبر سپرد و میکوید / پیش امروز با خواص و عوام

کر همه ظاهرند و باطن یار / لیس فی الدار غیره دیار

اول ما جو آخر ما شد / سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرکار جون بهم پیوست / نقطه در دایره هویدا شد
هر که برخاست از خودی او کشت / وانکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود ازین دریا / عاقبت باز عین دریا شد
مژده کاسمانی که مه بدید آمد / ابر مائی ز پیش ما واشد

[illegible]

کر همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

[illegible]

[illegible]

خوش بود کنج عشق بی رنجش / تا که در کنج دل دفینه دیدن
دیده بکشا که خوش بود جانا / پیکان چهره یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوش است / در رخ خوب آن و این دیدن
دامنش خوش بود کرفته بدست / دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته باد که دل / خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیالیست سرو بالایش / خاصه در چشم راست بین دیدن
با خیالش چه خوش بود پیدا / آینه در نظر همین دیدن

کر همه ظاهرند و باطن یار / لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه / وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال حضرت تو / کرده روشن سرای جان همه

[illegible]

[illegible]

در آینه بنمود جمال چه جمالی
دیدیم بدیده
از بتکده آن بت عیار برآمد
جانم نگرانست
عالم همه مستند ز یک خم شرابی
ما نیز چنانیم
اندک نشد آن باده و بسیار برآمد
ساقیش فلانست
این گفته مستانه بیند چو شنیدی
از ذوق بخوانش
نقدیست که از مخزن اسرار برآمد
آن کنج روانست

تحقیق رباعی شیخ ابو سعید ابو الخیر علیه الرحمة والغفران

یکبوسه سلیمان بلب آصف زد
در وقت ما فات
حورا بنظاره نگارم صف زد
یعنی حسنات

[illegible]

[illegible]

نقد گنجینه حدوث و قدم / دارد و پنهانست پیدا ما
راحت جان درد مندانست / درد دل را دواست پیدا ما
اولیا تابعند و او متبوع / پیشوا انبیاست پیدا ما
نعمة الله نصیب از و دارد
والی اولیاست پیدا ما

مخزن جمله کنج اسما ما / نور چشم تمام اشیا ما
غرق بحریم و آب چو جوییم / قطره و موج و جود دریا ما
رند و مستیم و عاشق و معشوق / بهمه اسما مسما ما
ما نه مائیم و ما همه اوئیم / اثری جون نماند با ما ما
جام گیتی نما نمود بما / دو جهان دیده ایم یکتا ما

[illegible]

ولد نور الله مرقده

در سر ما عشق زلفش و یک سودای بزد	بس سری در سر رود کر این بود سودای ما
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده	جان فدای لطف آن یکتای بیهتای ما
بلبل مستیم در کلشن نوایی میزنیم	رونقی دیکر کرفت این کلشن از غوغای ما

مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور
روضهٔ رضوان بود این جنت المأوای ما

روشنست از نور رویش دیدهٔ بینای ما	ذرهٔ بیضا بود غواص این دریای ما
جملهٔ عالم وجودی یافته از جود او	خوشبو داین خلعت او راست بر بالای ما
کر دوای درد دل خواهی بیا با ما نشین	ذوق اکر داری بجو کیتای بیهتای ما
جملهٔ اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم	اسم او کر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقان زاینست پروای دمی با غیر او	عاقلان زاهم نباشد کیف پس پروای ما

ولد طاب ثراه

عقل کل حیران شده در عشق او	خود چه باشد عقل سرکردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست	غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سرمستی طلب از وی بجو	لذت رندی سرمستان ما
بندهٔ فرمانیم و فرمان میدهیم	سید ما میبرد فرمان ما

ولد جعل الجنة مثواه

شاه خود رایست این سلطان ما	جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاقل با چکار	حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهایی هست نیست	خوش در آ در بحر بی پایان ما
عشق اکر داری بمیخانه خرام	ذوق ما میخور بسر مستان ما
دین و عقبی از آن این و آن	ما از آن او و او هم زان ما

ولد قدس الله سره

جان حیات جاودان از عشق جانان یافته	عشق اکر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور	ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
سینهٔ بی کینهٔ ما مخزن اسرار اوست	کنج اکر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعمة الله رند سرمستست و جام می بدست
می برندان میدهد این سید رندان ما

صد دوا یابد فدای درد بی درمان ما	در دور دوش نوش کن کر میبری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه ریخته‌ایم	بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش	غیر او را نیست بارش در سرابستان ما
دل حیات جاودانی یافته از عشق او	همدم زنده دلان شو تا بدانی جان ما
در میان ما و او غیری نمی آید بکار	ما از آن دلبریم و دلبر ما زان ما

در خرابات مغان مست خراب	انجنین عملی نکو دانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم	دلبر خود جان و جانانیم ما
درد درد عشق او نوشیده‌ایم	همدم این درد و درمانیم ما
خانهٔ دل خلوت خالی اوست	غیر او در خانه کی مانیم ما
خوش حبابی پر کن از آب حیات	نعمة الله را بجو آنیم ما

ولد علیه الرحمه

حضرت او را به او بینیم ما	لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	غرق دریا سو بسو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت	غیر او چون نیست چون بینیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست	رشته یکتو کی دو تو بینیم ما

ولد علیه الرحمة والغفران

[illegible]

جام می آب حیاتی خوش بود | خرقهٔ خود را به آن شوئیم ما
ما و او باهم یگانه گشته ایم | پی دو بینی ما و تو او ویم ما
عین دریائیم و دریا عین ما | عین ما از عین ما جوئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها | تا ابد خود را بخود بوئیم ما

سیدم آینهٔ گیتی نما
با چنین آینه یکروئیم ما

می ز خم عشق می نوشیم ما | خلقی از عشق می پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان | مدتی شد تا که می کوشیم ما
عشق میگوید سخن از وی شنو | ما نمی گوئیم خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم میفروش | باز سرمستیم و در جوشیم ما

[illegible]

[illegible]

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما | خوش بقائی جاودانی زین فنا داریم ما
کشتهٔ عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم | این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر | غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام درد درد او شادی رندان میخوریم | درد مندانیم و دانیم این دوا داریم ما
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند | سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ها دیده ایم | اینچنین گنجی طلب میکن زما داریم ما
در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم | رهبری چون نعمة الله رهنما داریم ما

وله جعل الجنة مثواه

جان چو عود است و داغ مجمر ما | آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر جان و جهان | پرتوی دان ز رای انور ما

[illegible]

[illegible]

هر میوه که در جنت اعلا نتوان یافت | از نعمة الله طلب واز شجر ما

وله نور الله مرقده

خوش چشمهٔ آبیست روان در نظر ما | سیراب شده خاک در از رهگذر ما
از دیدهٔ ما آب روانست بهر سو | امید که جاوید بماند اثر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو | سرسبزی باغ خضر است از گذر ما
میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات جهانست | شاید که جهانی بسر آید بدر ما
نوریست که در دیدهٔ مردم شده پنهان | روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم | اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

در آینهٔ دیدهٔ سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

[illegible]

[illegible]

سزاوار ما نیست هر بندهٔ | بود سید ما سزاوار ما

وله ایضاً

از کرم بنواخت ما را یار ما | لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق | نان حیا شد بر سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود | باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا | خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج و دریا آب جو | تا بیابی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست | کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمة الله سید و سردار ما

[illegible]

دل خلوت خاص پسندمات | او خانهٔ خدا پسرا دل ما

ولهٔ قدس سره

مشک چو دو شتهٔ از بوی ما | گیست عنبر واکه گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود | هم ز چشم ماست آبروی ما
صبحدم باد صبا خوشبو رود | میبرد گردی ز خاک کوی ما
تا قبول حضرة سلطان شدیم | شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم اگر تو تشنهٔ | آب میجویی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت | بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان زاکفت و گوئی دیگرست | قول عشاقست گفت و گوی ما
عید قربانست و طوئی میکنیم | جانها قربان شده در طوی ما

ما بندهٔ درویشیم شاها نظری فرما | صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینهٔ روشن | در آینهٔ روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت لبثی دائیم امید | نومید مکن حالا ما را نظری فرما
در هرچه نظر کردم نور تو در آن دیدم | با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران آتش نتوانی دید | در عین همه بنگر اسما نظری فرما

باسید مسکین داری نظری شاها
از بهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوشست و ره دارد بما | گوهر دریا همی آرد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق | یکیک مجموع بسپارد بما
ما امینیم و امانت آن او | هرچه او بسپرد بسپارد بما

اگر خرقه نمیگیری گرو کان | بده جامی بدرویشان خدارا
طبیب درد مندانی نظر کن | که دارم درد بیدرمان خدارا
برو ای عقل سودائی چه جوئی | ز جان بپر و سامان خدارا
ز سر مستان مجلس ذوق ما جو | که کم دانند هشیاران خدارا
خراباتست و ما مست خرابیم | حریف مست میخواران خدارا
نباشم یکدمی بی نعمة الله | چو پیدا دیدم و پنهان خدارا

ولهٔ جعل الجنة مثواه

ای یار دل یار بدست آر خدارا | زین پیش دل خسته میازار خدارا
مستیم و خرابیم و بیرا ز پای فتادیم | ای عقل بیا کن من و دلدار خدارا
خوش آب حیاتیست اگر تشنهٔ آبی | جامی ز می عشق بدست آر خدارا

گرچه بیمارم ولی دارم امید | کو چنین بیمار کی ماند مرا
شاد مانم گرچه غمها میخورم | غمخورم غمخوار کی ماند مرا
من چنین مخمور و او مست خراب | بر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاریست کار عاشقان | عشق او بی کار کی ماند مرا
سر بپا از سودا او کیسه تهی | بر سر بازار کی ماند مرا
گر نباشد صدق من صدیق وار | پس بدم در غار کی ماند مرا

ولهٔ قدس الله سره

نور تجلی او ساخت منور مرا | صورت او شد بدید کرد مصور مرا
پیر خرابات عشق داد مرا جام می | ساقی رندان خود کرد مقدر مرا
عقل دمی رو شواز بر رندان عشق | مستم و تو هشیار [illegible] خود مرا

[illegible]

گر بپای گوشهٔ میخانهٔ … کی کنی رغبت بملک دو سرا
جملهٔ درها بتو بگشوده اند … تو زهر بابی که میخواهی درآ
جنت و حوری از آن ابلهان … جام درد درد عشق او مرا

همچو سید در خرابات مغان
عاشقانه خوش بسر بردی بیا

ما بعین تو دیده ایم ترا … وز همه برگزیده ایم ترا
عاشقانه یگانه در شب و روز … در کش خود کشیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم … ما به عین تو دیده ایم ترا
بوجود آفریدهٔ ما را … بظهور آوریده ایم ترا
نعمة الله را فروخته ایم … بهایش خریده ایم ترا

[illegible]

[illegible]

غرقهٔ دریای بی پایان شدیم … غیر ما دیگر نباشد آشنا
آب رو جوئی بیا از ما بجو … تا بیابی آب روی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق … بینوا شو تا ازو یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده ایم … باز رسته از فنا و از بقا
از وجود و از عدم آسوده ایم … بی حجاب و فارغ از هر دو سرا
رند سرمستیم در کوی مغان … نعمة الله گر همی خواهی بیا

ولە نور الله مضجعه

عارفی کو بود ز آل عبا … خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
جان معنی طلب نه صورت تن … تن بجان چه میکند دانا
باده می نوش و جام می بین … تا تن و جان تو بود برپا

[illegible]

[illegible]

جامع مجموع اسمای اله … مینماید صورت و معنی بما
درد اگر داری دوا از خود بجو … زانکه درد تو بود عین دوا
عقل اگر خواهی برو جای دگر … عشق اگر خواهی درآ در بزم ما

چون نوا از نعمة الله میبرند
نعمة الله کی بماند بینوا

چشم ما شد بنور او بینا … نظری کن بنور او در ما
آب این چشمه میرود هر سو … لاجرم سو بسو بود دریا
غرق بحریم و آب میجوئیم … ما طلب کار او و او با ما
درد مندیم و دلخوشیم از آن … درد عشقت جان بود درا
ما خیالیم در حقیقت او … هو معنا و فانظروا معنا

[illegible]

[illegible]

مدتی شد که بخودیم ز عشق … با خداییم با خدا بخدا
ما بلا را بجان خریداریم … گرچه هستیم مبتلای بلا
درد مندیم و درد درمانست … خوشتر از درد دل کجاست دوا
جرعهٔ جام نعمة الله نوش کن … تا بیابی تو ذوق مستی ما

وله نور الله قبره

این حضور عاشقانست الصلا … صحبت صاحبدلانست الصلا
یار با ما در سماع مستیست … گر نظر داری عیانست الصلا
در سماع عشق رقصانیم ما … این معانی را بیانست الصلا
حضرت مستان خاص الخاص ماست … مجلس آزادگانست الصلا
هر که را ذوقیست گو در نه قدم … جان سپید در میانست الصلا

[illegible]

نعمة الله مست و می نوشد مدام | چون موحد در خلا و در ملا

وله علیه الرحمة والغفران

هر که آمد بر سر دار فنا	یابد از دار فنا دار بقا
خدمت منصور از آن سر دار شد	ذوق سر داری اگر داری بیا
قل هو الله احد میخوان مدام	چون موحد در خلا و در ملا
ما درین دریا خوشی افتاده‌ایم	ما ز دریائیم و دریا عین ما
دردمندی را که باشد درد دل	درد و درد دل بود او را دوا
بر در خلوتسرای میفروش	ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بندهٔ سلطان خود
با جمیم و جام ما گیتی نما

نعمة الله ساقی و ما رند مست | با حریفان در خرابات فنا

وله طاب ثراه

فانی دردیم و فانی بی فنا	باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را ز ذات و از صفت	نه خبر از مبتدا و ز منتها
نه امید وصل و نه بیم فراق	نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم	بر کجا سر می‌نهی ای برادر بر کجا
از وجود و ز عدم آسوده‌ایم	حق و باطل دعوی و معنی ترا
عاشق و معشوق بس ما یکیست	جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمة الله ام بهر جا که روم
با خدا ام با خدا ام با خدا

نعمة الله را نهایت نیست نیست | کی بود بی ابتدا را انتها

وله طاب ثراه

ما حبابیم و عین ما دریا	نظری کن ببین ما دریا
بندهٔ حضرت خداوندیم	بجمال و کمال بی همتا
آینه گر هزار می‌نگرم	در همه دیده میشود اسما
عالم از نور او شده روشن	نظری کن بدیدهٔ بینا
بر در او رو و خوشی بنشین	گر کنی میل جنت المأوا
درد دردش بنوش و خوش می باش	تا بیابی تو ذوق بود درا

عارفانه بنور او دیدم
نعمة الله در همه اشیا

از وجود و ز عدم آسوده‌ایم	باز رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغان	نعمة الله گر همی جوئی بیا

وله قدس الله روحه

درآ با ما درین دریا و خوش بنشین بچشم ما	ببین ما نظر میکن ببین ما را درین دریا
اگر موجست اگر قطره ببین ما همه آبست	وگر تو آب رو جوئی بجو از آب روی ما
بهشت جاودان ما را سر بستان میخانه	هوای جنت ار داری بیا در جنت المأوا
بنور آفتاب او همه عالم منور شد	نگر هر ذره روشن که خورشیدیست میر سما
اگر گوئی کرم فرما مرا جائی نشانی ده	نشان و نام را بگذار و میجو جای آن بیجا
بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی	چه خوش باشد بلای ما اگر باشد بلای ما
حریف نعمة الله شو که یار رند سرمستست	بنور او نظر میکن ببین یکتای بی همتا

[illegible]

باشمع جمال او چه باشد	پروانهٔ عقل پر و پا
رندیم و حریف نعمة الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا	راحت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما
دارو درد عاشقی هست دوای درد دل	نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا دوا
کشتهٔ تیغ او ز نو زنده‌دلیست جاودان	بندهٔ خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
مست و خراب میکنم بر سر کوی می‌فروش	زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
جام جهان نمای ما آینهٔ جمال او	جان جهان نما نگر روی در آینه نما
هر که گدای او بود پادشه است بر همه	شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا
سید رند مست ما بندهٔ بندگی او	حضرت او از آن ما جنت و حوریان ترا

[illegible]

[illegible]

بنور دیده ببیند کسی که او را دید	بهر چه مینگرد نور او بود پیدا

ولهٔ قدس سره

موجست و حباب و آب و دریا	هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج مائیم	دریا دانند حقیقت ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست	هم قطره و جو و سیل و دریا
میدان که حجاب ماهم از ماست	ما را نبود حجاب جز ما
از دیدهٔ ما به بین بتحقیق	تا کشف شود حقیقت ما
یگانه شود ز هر دو عالم	گر ز آنکه ترا بود سر ما
تا رسته نگردی از من و ما	پیدا نشوی تو و اهل ما

[illegible]

[illegible]

فلا تعجب بانسان فقد اعطاک برهانا	برون آ از حجاب خود نگر برهان ما پیدا
فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا	عطا کردیم سر او شد این مشکلات حلوا
فصار الامر مقسوما بایاه و ایانا	بهم پیوسته می باید که تا پیدا شود اینها
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا	چه خوش حیی که می بخشد حیات او حیات ما
وکنا فیه اکوانا و اعیانا و ازمانا	همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا
ولیس بدایم فینا ولکن ذاک احیانا	نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما
بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمة الله‌اند	نه هر دو روز و شب روشن به بین در دیدهٔ بینا

فی حرف الباء

در دل ما نقد گنج ما طلب	گوهر اسرار جوی در این دریا طلب
یکزمان در بحر ما با ما نشین	عین ما را هم بعین ما طلب

[illegible]

[illegible]

در چنین دریای بی پایان درآ	عین ما را هم بعین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر	جای آن بیجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی اوست	نور او در دیدهٔ بینا طلب
هر کجا گنجیست کنجی در و بست	گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هر یک بگیر	حضرت یکتای بیهمتا طلب
در خرابات مغان مستانه رو	
نعمة الله را در آنجا وا طلب	
عاشقی دریا دلی از ما طلب	آنچنان گوهر درین دریا طلب
نقد گنج کنت کنزا را بجو	از همه اسما مسما را طلب
طالب و مطلوب را با هم به بین	جام می آب و حباب از ما طلب

[illegible]

[illegible]

وله طاب مثواه

همتت از درویش صاحبدل طلب
خدمت درویش کن حاصل طلب

درد هجران از دل درویش جو
راحت ار میجوئی از واهل طلب

گوهر ار خواهی او بحر ما
ور نمی خواهی برو ساحل طلب

حضرت جانانه را از جان بجو
خدمت دلدار خود در دل طلب

مشکلت حلوا شود گر طالبی
هم ز طالب حل این مشکل طلب

در ره عشقش قدم مردانه نه
رهبری صاحب دلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست
نعمة الله را از آن قابل طلب

وله نور الله مرقده

در محیط عشق ما گوهر طلب
هفت دریا را بجو دیگر طلب

[illegible]

[illegible]

روفنا شو پا بقا دریاب
خوش بقائی از این فنا دریاب

قدمی نه در این دریا
عین ما را بعین ما دریاب

درد دردی دل خوشی می نوش
درد مندانه آن دوا دریاب

جام گیتی نما بدست آور
مظهر حضرت خدا دریاب

پادشاه و گدا نشسته بهم
ذوق آن شاه و این گدا دریاب

در میخانه را غنیمت دان
دولت ملک دو سرا دریاب

سید رندمست اگر جوئی
در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب
آب نوش و حباب را دریاب

چیست نقش خیال جمله حجاب
بحجابت حجاب را دریاب

[illegible]

[illegible]

در موج و حباب آب دریاب
آن آب در این حباب دریاب

در آینهٔ مه منور
نور رخ آفتاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید
در عارض او گلاب دریاب

با ساقی ما دمی برآور
ساغر بستان شراب دریاب

بگذر ز حجاب خود پرستی
معشوقه بی حجاب دریاب

نقشی که خیال غیر بندد
باشد اثری ز خواب دریاب

گنجست وجود نعمة الله
آن گنج در این خراب دریاب

وله علیه الرحمه

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریاب
جام شراب بستان آب و حباب دریاب

هر ذره که بینی جام جهان نمائیست
در طلعت جو ماهش تو آفتاب دریاب

[illegible]

[illegible]

اگر بپیدا انا الحق زد بحق زد
چو گویائی انا الحق اوست دریاب

وله علیه الرحمة والغفران

آب ما میرود بجو دریاب
عین ما را بجو نکو دریاب

جام بستان باده را می نوش
خم می می نگر سبو دریاب

وام کن دیده زا المنظر
او به او بین او به او دریاب

سخن پشت و رو بگی گفتند
این سخن نیز پشت و رو دریاب

در سر زلف او پریشان شو
جمع میباش و مو بمو دریاب

یکزمانی بچشم ما بنگر
آب این چشمه سو بسو دریاب

جام گیتی نما بدست آور
نعمة الله را نکو دریاب

وله طاب ثراه

[illegible]

جون برآمد از دل جام آفتاب … نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
جام می بر دست و دیگر دو بذوق … در خرابات مغان مست خراب
کس نه بیند از هزاران جهد و علم … آنچه من دیدم ز یکجرعه شراب
لوح محفوظست ما را در نظر … خود که دارد اینچنین ام الکتاب
اصل کل آبست و فرع آب کل … اصل و فرعش و پسندارم جون کلاب
جون نیم هشیار بگذار این دم … جون خمارم عقل بگذار احتساب
باده مینوشم مدام از جام عشق … در حضور پسیند خود بحساب

ولہ جعل الجنة مثواه

صورت و معنی ما آب و حباب … خود که دارد اینچنین جام و شراب
ما نه دریاییم و دریا عین ماست … مینماید موج ما ما را حجاب

بستام

بستام نقش خیالش در نظر … آفتابی رو نموده در نقاب
در خیال خواب باشد روز و شب … هر که بیند اینچنین خوابی بخواب
غیر او در بحر ما از ما مجو … گفتمت والله اعلم بالصواب
عین ما می بین بعین ما جو ما … بر کف ما جون حبابی پر ز آب
در خرابات جهان موجود نیست … همچو سید عاشقی مست خراب

ولہ قدس الله روحه

دیده ام مهر منیر مه نقاب … ذره از نور رویش آفتاب
جامی از می پر زمی داریم ما … نوش کن جام شرابی از شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم … ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم … جار اسم و بتحقیق عین آب

ظاهر و باطن همه نورست … خوش ظهوری که نام اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی … آن خیالست و دیده در خواب
غرق آبی و آب میجویی … گرچه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود … باز در شب نمایدت مهتاب
نعمة الله بنور او دیدم … اینچنین دیده اند اولوالالباب

ولہ قدس سره

با تو گویم که جیست جام شراب … بمثل نزد ما جو آب و حباب
خوش بپا سوی ما درین دریا … عین ما را بعین ما دریاب
موج و دریا یکیست تا دانی … نظری کن بچشم ما در آب
صورت و معنی کرمی نکرم … سبب است و سبب سبب اسباب

پندار شو

پندار شو ز خواب و به بیداریش ببین … نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب
دستش بدست آور و دامان او بگیر … جامی از و طلب کن و بستان از و شراب
شادی روی ساقی ما جام می بنوش … تا همچو ما شوی ابدا مست و هم خراب
بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب … جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب
الهام سید است که گوید به بندگان … ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب

ولہ طاب ثراه

گر خیال عارضش نمایدت نقشی بخواب … نقش بندی کن بر آن آب چشم ما جو آب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر … جام می بستان که ساقی مینماید در شراب
سنبل زلفی که بینی نافه دان پر ز مشک … در چمن هر گل که چینی شیشه دان پر گلاب
بر در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی … مست با رندان نشسته باده نوشان بیحساب

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیالی بود ولی در خواب
صورت و معنی همه داند | هر که او باشد از اولو الالباب
لیک در هر چه روی بنماید | هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتابست و ماه خوانندش | نور مهرست و گفته‌اند مهتاب

نعمة الله مربی نیکوست
تربیت یافته وی از ارباب

موج است و حباب هر دو یک آب | با ما بنشین و آب دریاب
روشن نگر که آفتابست | آن نور که خوانیش مهتاب
رندانه روان شویم هر در | تا دریابیم و را به هر باب
اسباب و مسبب‌اند با هم | آثار مسبب‌اند اسباب

وله قدس سره

[illegible]

بس که آب دیده‌ام بر خاک ریخت | پیرو نازم در بر آمد نیمشب
وصل او در روز خوش باشد ولی | بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب
خلوت جانم چو شب تاریک بود | روشنی او در آمد نیمشب
نعمة الله را درخت دولتش | از سعادت در بر آمد نیمشب

وله ایضاً

درد مندم درد نوشم روز و شب | عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم همچو نی نالم بسوز | و گذارندم خموشم روز و شب
در خرابات مغان مست خراب | همنشین میفروشم روز و شب
با حضورش هر شبی آرم بروز | در هوایش باده نوشم روز و شب
ز آتش عشقش چو خم میفروش | در درون خود بجوشم روز و شب

وله قدس سره

[illegible]

[illegible]

وله قدس سره العزیز

[illegible]

ما دعا گوی غریبان جهانیم همه | در همه حال خدا باد نگهدار غریب
درد مندیم و به امید دوا آمده‌ایم | تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبست ولی | خوش بود گر تو بسازی بکرم کار غریب
پیشوایست سر جمله غریبان جهان | که بهر وقت غریب آمده سردار غریب

فی حرف التاء

ختم رسل که پیشوا اولاد آدمست | آخر بود بصورت و معنی مقدمست
جام جهان نما بکف آور بنوش می | جامی چنین که دید که هم جام و هم جمست
هر صورتی در آینه اسمی نموده‌اند | خوش صورتی که معنی آن اسم اعظمست
آب حیات از نفس ما بود روان | با ما مدام ساغر پر باده همدمست
هرگز نکرده‌ایم گدایی ز هیچکس | الا ز حضرتی که خداوند عالمست

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

جرعه‌ای از می محبت او | خوشتر از صد هزار جام جمست
گر حضوری و خلوتی خواهی | بهترین مقام مقام عدمست
لطف او گر جفا کند با ما | او وفا میکند همه کرمست

می بشادی نعمة الله نوش
غم مخور خوش بزی چه جای غمست

ای عاشقان ای عاشقان معشوقه با ما همدمست | با ما حریفی میکند یاری که ما را محرمست
مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام | یک جرعه از جام او خوشتر ز صد جام جمست
ما در خرابات مغان مستانه خوش می میخوریم | شادی جان عاشقی کز جمله عالم بی غمست
دارم دلی چون آینه دلدار دارم در نظر | در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظمست
نور دو چشم عالمست نقش خیال روی او | نقش خیال روی او نور دو چشم عالمست

وله عفی الله عنه

[illegible]

[illegible]

گر کشد نقش خیالی حکم اوست	ور نگاری می نگارد حاکمست
گر کشد صد جان فدای حضرتش	ور بجانم می سپارد حاکمست
روی گل را حکم او خار دنگار	گر نه خار د ور بخارد حاکمست
ما کنه کاریم و پیند بادشاست	گر بگیرد ور گذارد حاکمست

وله طاب مثواه

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست	دیدم آنجا عارفان عاشقان پیمانه مست
جوش مستی فتاده در نهاد خم می	جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی جام و جام مجلسش	آشنایان مست از آن یکجرعه و بیگانه مست
عاقل فرزانه دیدم مست جام عشق او	در خیال روی خوبش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج مجلس در خروش	در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست

[illegible]

[illegible]

از روز ازل تا به ابد عاشق و مستیم	خود خوشتر ازین دولت جاوید کدامست
با ساقی رندان خرابات حریفیم	دایم بود آن ساقی و این عیش مدامست
بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات	بی نام و نشان هر که شود نیک نامست
مینوش می عشق که پاکست و حلالست	این می نه شرابیست که در شرع حرامست
خوش جام جانی که پر از آب حیاتست	دایم چنین همدم و پیوسته بکامست

سلطان جهان بندهٔ سید شده از جان
او بندهٔ آن خواجه که در عشق غلامست

شراب خانهٔ عشاق جای سید ماست	بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست	مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق می نوازد ساز	بنغمه که مکرر ز نوای سید ماست

[illegible]

وله طاب ثراه

[illegible]

[illegible]

وله طاب ثراه الغفران

[illegible]

هر کسی را کفر و ایمانی بود	زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
ما همه مهمان جان عالمیم	حق مطلق روز و شب مهمان ماست
زاهدی با رنجش عقل است	عشقبازی آیتی در شان ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم	گوی عالم در خم چوگان ماست
از شراب مغبشش سرخوشیم	مستی ما از می جانان ماست
در سماع عارفان کنج دل	زهره قوال و قمر رقصان ماست
سید خلوت سرای حضرتیم	نعمة الله از دل و جان آن ماست

وله قدس سره

حالیا دور قمر دوران ماست	جام می در دور و این دوران ماست
رونق میخانها خواهد فزود	زانکه وقت ذوق سرمستان ماست

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

هفت دریا قطرهٔ از بحر بی پایان ماست	اینچنین سر چشمه در جان جاویدان ماست
کنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم	جای کنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل بدلبر داده ایم و جان بجانان میدهیم	گر قبول او فتد شکرانه بر جان ماست
ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم	جام می در دور و ما سرمست و این دوران ماست
عقل سرگردان در عشق او حیران شده	ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر	هر چه ما داریم و می بینیم آن جانان ماست
دل بدست زلف او دادیم و در پا می کشد	ما پریشانیم از او و او پریشان گردان ماست

وله طاب ثراه

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست	اینچنین سر چشمه در جان جاویدان ماست
کنج عشق او که در عالم نمیگنجد همه	از دل ما جو که کنجش در دل ویران ماست

[illegible]

وله طاب ثراه

[illegible]

[illegible]

در سراپردهٔ دل خلوت جانانهٔ ماست | جنت الماوی طلبی گوشهٔ میخانهٔ ماست
خواجهٔ عاقل ما گرچه کمالی دارد | بندهٔ بندگی عاشق دیوانهٔ ماست
گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند | گو بیا چند که آن در دل ویرانهٔ ماست
آتش عشق برافروخت و چنین شمع خوشی | عقل بیچاره پر سوخته پروانهٔ ماست
آب حیوان بمثل از می ما یک جامست | حوض کوثر چه بود جرعهٔ پیمانهٔ ماست
در خرابات مغان بر در میخانه مدام | مجمع اهل دلان مجلس شاهانهٔ ماست

سخن چند رندان چو بخوانند بذوق
بشنو این است که آن گفتهٔ مستانهٔ ماست

عشق او همدم دیرینهٔ ماست | خلوتش در حرم سینهٔ ماست
جان ما گرچه که آیینهٔ اوست | روی او نیز هم آیینهٔ ماست

[illegible]

[illegible]

نعمة الله که میر مستانست | خواجهٔ تاش کمینهٔ دل ماست

وله قدس سره

نور بسیط لمعهٔ از آفتاب ماست | بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل | حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
تا بوسه داده‌ایم رکاب جلال او | سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست
ما خواجه محاسب دیوان عالمیم | هر جا که عالمیست بجان در رکاب ماست
روح القدس بسته میان همچو خادمان | در روز و شب مجاور درگاه باب ماست
ما را حجاب نیست اگر هست غیر نیست | هم عین ماست آنکه تو گویی حجاب ماست
زلفی که رفت در سر سودای او جهان | بر روی ماست حاله و در پیچ و تاب ماست
هر قطره که غرقهٔ دریای ما بود | از ما شمار که موج و حباب ماست

[illegible]

[illegible]

چشمهٔ آب حیات جانفزا | تشنهٔ جام خمار ماست
شعر ما رمزی ز راز ما بود | محرم ما واقف اسرار ماست

نعمة الله مست و جام می بدست
ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان بر سر پیمانهٔ ماست | گوشهٔ میخانهٔ او جنت الماوای ماست
ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده‌ایم | آب روی عالمی ای یار از دریای ماست
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام | اینچنین نور خوشی در دیدهٔ بینای ماست
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف | ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجا جای ماست
گفتهٔ ما مرده گر بشنود زنده شود | گوییا آب حیات از نطق جان افزای ماست
در سر ما عشق زلفش دیگ سودا میپزد | مادهٔ سودای خلقی زین خوش ان سودای ماست

[illegible]

[illegible]

رند سرمستیم در کوی مغان | شاهد و میخانه در فرمان ماست
درد درد عشق مینوشیم ما | شاهد و میخانه در فرمان ماست
ذوق سرمستان ز مخموران مجو | نعمة الله جو که از رندان ماست

وله نور الله مضجعه

هر کجا پیریست طفل پیر ماست | اینچنین پیری درین عالم کراست
در صفات و ذات او مدم عیان | حضرت او مظهر لطف خداست
جملهٔ ارواح جزویات اویست | بلکه او در کل عالم پادشاست
نقطهٔ با بلکه با بل خود الف | روح اعظم پیشه هر دوسراست
ای که میپرسی گر این اوصاف کیست | نسخهٔ از خلق و خوی مصطفاست
عین او بحرست و ما امواج ما | تا نپنداری که او از ما جداست

[illegible]

[illegible]

هرچه ماداریم در سر دو جهان / در حقیقت ای عزیز آن خداست
عشق او در دل نهان میداریش / درد درد عشق او ما را دواست
همدم جامیم و باساقی حریف / تا نه پنداری که او از ما جداست
مجلس عشق است و مامست خراب / انجمن بزم ملوکانه کجاست

نعمة الله تا غلام سید است
شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست / همچو ما با آب روئی خود کجاست
بحر عشق ما کرانش نیست نیست / غرقه داند کو با ما آشناست
حال ما گر عاشقی پرسد بگو / رند مستی فارغ از هر دو سراست
بینوائی کو گدای میکده است / نزد درویشان گدای پادشاست

[illegible]

در دو دوش نوشکن گر عاشقی / ز انکه درد درد او ما را دواست
در نظر داریم بحر بیکران / آب روی ما همه از عین ماست
عشق در دور است و ما همراه او / سیر ما پی ابتدا و انتهاست
جمله موجودیم از جود وجود / هرچه موجود است نور کبریاست
هیچ شیء بی نعمة الله نیست / هرچه هست و بود و باشد با خداست

و له قدس روحه

راه عشاق رو که آن ره ماست / بشنو این قول از چنین رهی راست
با مخالف روان شدی بحجاز / بخطا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بچشم ما بنشست / از نظر نقش غیر او برخاست
مطربا نغمه که ساقی ما / آمد و مجلس خوشی آراست

[illegible]

[illegible]

خواجه نقش خیال بود برفت / نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند / عبرتی گیر حشمت ار دنیاست
عشق را ذوق و حالتی دگر است / عقل و اندیشه حاصل علت
هر که با ما نشست در دریا / نزد ما آب روی ما از ماست

این و آن جنت همه گر باشند
نعمة الله از همه یکتاست

آنچنان مجلسی که جانم خواست / عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال رو بنمود / ماه او او بخود چنین پیداست
بحر و موج و حباب و جو آیند / باز ما جو که عین ما با ماست
ما و زاهد کجا بهم سازیم / عقل با عشق خود نیاید راست

[illegible]

سخن ما زر است و مروارید / هر که در گوش میکند زیباست
چشم ما روی او به او بیند / دیده ما بنور او بیناست
دو جهان آن اوست این عجب است / که خداوند از این و آن یکتاست
جام گیتی نما بدست آور / که درو او نعمة الله پیداست

و له نور الله مضجعه

عقل اگر چه رئیس این ده ماست / عشق شاه است و این رئیس کجاست
عشق بر تخت دل نشسته بذوق / انجمن پادشاه تخت کجاست
جسم و جان هر چه هست آن و این است / ملک و ملک و مالک دو سراست
بحر و موج و حباب و جو آیند / لاجرم هر چه شد آن از ماست
بر سر کوی او کسی بنشست / که چو ما از سر همه برخاست

[illegible]

[illegible]

از هوا بگذر و خدا را جو / هر چه غیر از ویست باد هواست
بر در ش هر که خلوتی دارد / فارغ از خانقاه هر دو سراست
درد در دلش دوای دردی است / درد دل خوشتر از هزار دواست
آفتابست و ماه خوانندش / نظری کن که نور دیده ماست
در خرابات ساقی سرمست / سید ما و خادم فقراست
دیگران در پناه علم و عمل
نعمة الله در پناه خداست

هر چه می بینی همه نور خداست / تا نپنداری که او از ما جداست
دیده دل باز کن تا بنگری / روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات و ذات او موجود نیست / ور تو گوئی هست آن عین خطاست

[illegible]

[illegible]

عاشق ار در عشق او کشته شود / حضرت معشوق او را خونبهاست
نعمة الله رند سرمست خوش است / پادشاه هست او نپنداری گداست

وله نور الله مرقده

هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست / در دیده ما بنگر چشمی که بحق بیناست
گر شخص همی بینی در سایه نگر باری / همسایه او مائیم این سایه از او پیداست
تا صورت خود بیند در آینه معنی / معنی همه عالم در صورت ما آراست
ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم / ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ماست
موجیم درین دریا مائیم حجاب ما / چون موج نشست از پا ما بی ز میان برخاست
هر بنده که می بینی دریاب که سلطانست / هر قطره ز جود او چون در نگری دریاست
گفتار خوشم بشنو کز ذوق همی گویم / گر بنده ز خود گوید بیند بخدا گویاست

[illegible]

[illegible]

ای یار رموز سید نعمة الله / پنهان نکنیم چونکه پیداست

وایضا له

هر که ز اهل خداست تابع آل عباست / منکر آل رسول دشمن دین خداست
دوستی خاندان درد دلم را دواست / جان علی ولی در حرم کبریاست
صورت او هل اتی معنی او انماست / باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
پیروی او بود دین حق و راه راست / سلطنت لا فتی غیر علی خود کراست
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست / یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
لحمک و لحمی ورا همدم او مصطفاست / هر که موالی بود خویش من و آشناست
آیه او انماست آنکه ولی خداست / آنکه ولی خداست آیه او انماست
مدعی این طریق ره رو راه خطاست / بنده درگاه او سید هر دو سراست

[illegible]

[illegible]

نعمة الله نیک داند عاشقی / مدتی شد تا همین ورزیده است

وله قدس سره

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است / لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است
از سر ذوقست این گفتار ما بشنو ز ما / زانکه قوالی چنین مستانه کس نشنیده است
در خیال آنکه نقش روی او بیند چشم / دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است
ترک چشم مست او جانها بغارت میبرد / زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
عشق سرمست و با رندان حریفی میکند / عقل مخمورست و از رندان بار نجیده است
از کرم ساقی مامی میدهد ما را مدام / بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است
هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافتند
حضرت او نعمة الله را ببخشیده است

[illegible]

نعمة الله غم می پیمانه مینوشد بذوق | ساغر و پیمانه ما را بهم پیوسته است

وله نور الله مضجعه

خوش آب حیاتیست که گویند شرابست | حالی وجه خوشحالی که دل مست خرابست
غیری بتو گر روی نماید بگذارش | کان نقش خیالیست که در دیده خوابست
گویند که امواج حبابست درین بحر | آبست که در دیدهٔ ما عین حبابست
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید | مهریست بچشم من و تو ماه و نقابست
این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوقست | بنویس که مجموعهٔ مجموع کتابست
می بو گل توحید که خوشبو شوی از وی | هر چند گلابست بیو نام گلابست

سید طلب ار رو بخرابات مغان نه
میرو بسلامت که ره خیر و ثوابست

تو ای که حدیث سید ماست | میگو که خلاصهٔ کتابست

وله جعل الجنة مثواه

این شیشهٔ ما پر از گلابست | گفتیم گلاب خود گلابست
آبست و حباب این می و جام | آبش می و جام ما حبابست
نقشی که خیال غیر بندد | آن نقش خیال عین خوابست
چشمی که ندید نور رویش | پیدا نبود که در حجابست
هر ماه که رو بتو نماید | نیکو بنگر که آفتابست
ساقی قدحی بعاشقان ده | این خیر که میکنی ثوابست

سید مستست در خرابات
او را چه غم ار جهان خرابست

گر پرسندت که چیست توحید | خاموشی تو ترا جوابست

وله نور الله مرقده

این جام حباب پر ز آبست | آبست که صورتا حبابست
آنکس که خیال غیر بندد | نقش غلطست و خود بخوابست
موج است و حباب هر دو یک آب | آبست که آبرا حجابست
مهتاب چو روی تو نماید | روشن بنگر که آفتابست
بر بسته نقاب و برده دل | این طرفه که عین آن نقابست
دل سوخت در آتش محبت | گر میل کنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمة الله
احصا که کند که بی‌حسابست

سید بحضور نعمة الله | دایم بوضو و در صلاتست

وله ایضا

راز دل عاشق بهر کس نتوان گفت | این گوهر سفتست بگفتن نتوان سفت
در صومعه یکدم نتوانیم نشستن | بر خاک در میکده صد سال توان خفت
مردانه قدم بر سر هستی بنهادیم | به زین لگدی بر سر هستی نتوان گفت
گر دست دهد دولت جاروب بیابیم | خاشاک خودی از ره توحید توان رفت
گفتم سر زلفش که بگو مشک ختائی | پیچید بخود زین سخن و نیک بر آشفت
جامست پر از باده و ما مست خرابیم | هرگز نبرد زاهد مخمور زما مفت

بشنو سخن سید من گر سر ذوقست
خود خوشتر از این قول که گفته نتوان گفت

[illegible]

گنجینه ایست ظاهر و گنجیست باطنش — سید بجان و دل چنین گنج طامع است

وله قدس سره

پادشاه ترکستان که هندستان غلام است — جهان صورت و معنی همه دیدم بکام است

بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانند — شده دور قمر روشن هم از بدر تمام است

اگر رضوان و گر حوران ترا هر چند میگویند — سلام الله سلام الله سلام که سلام است

خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان — بهشت جاودان داری همه عالم بکام است

بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند — تویی آب حیات ما و جام جم ز جام است

اگر چه ما و یاران هم سخن گوییم مستانه — ولی خوشتر ازین آن کلام با نظام است

تو خورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه

پناه نعمة اللهی و او در اهتمام است

[illegible]

[illegible]

بی ریا یار نعمة الله شو — رو ریا کن ریا بهیچ است

وله نور الله مضجعه

دل بدنیا مده که آن هیچ است — آن جهان جو که این جهان هیچ است

هر کرا علم هست و مالش نیست — قدر او نزد خواجگان هیچ است

جگنی مفردات ای مولا — غیر مفرد درین زمان هیچ است

ای که گویی نشان او جویم — بی نشانست او نشان هیچ است

لطف و معنی طلب تو از صورت — بی معانی همه بیان هیچ است

در پی زن مرو که چون دنیاست — شیوه و شکل این و آن هیچ است

ذوق نقش و خیال خیدانست — لذت و وهم عاقلان هیچ است

منصب زهد نزد ما سهلست — عشرت و عیش فاسقان هیچ است

[illegible]

[illegible]

وله طاب ثراه

مرا مهریست در خاطر که خورشید — بگرد سایه چترش چو گردست

اگر درد دم نمیدانی نظر کن — برنگ چرخ بین رو که زردست

کسی داند شفای رنج سید

که جامی از شراب درد خوردست

دل ما در هوای او بندست — در سر زلف یار در بندست

خواجه تبریزیست در قره باغ — شاه شروان و میر دربندست

یار بلخی ما ز ترمذ رفت — در کشش خواجه سمرقندست

سخن از روم و شام چون گوید — آن خجندی که صاحب خندست

ترک سرمست و هندوی شیرین — آن یکی چون نبات و این قندست

گرچه آدم بجسم بود پدر — نزد خاتم بروح فرزندست

[illegible]

[illegible]

تندرستم بمن همت او — گربه شقش دل مرا بشکست

شادی عاشقی که جان در باخت — وز غم عقل این و آن وارست

همچو سید ندیده ام دیگر — عاشق رند مست باده پرست

وله قدس الله سره

نوش بادا مرا شراب الست — که از آن باده گشته ام سرمست

در دلم عشق و در نظر ساقی — در سرم عشق و جام می بر دست

پرده از رخ گشاده شاهد غیب — دل ما را بزلف خود در بست

جان بجانان ما وصالی یافت — قطره ما بجبر ما پیوست

گر ترا عقل هست ما را نیست — ور ترا عشق نیست ما را هست

ای که پرسی دوای درد ما — درد مندیم و این دوا در دست

[illegible]

شوق

ازبود و نبود باز رستیم — آسوده زنیست فارغ ازوست
دل در سر زلف یار بستیم — محکم جا سپی شدیم پابست
از مستی ذوق نعمة الله
خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست — کو می عشق می خورم پیوست
در خرابات عشق مست خراب — دست در دست ساقی سرمست
در دلم عشق و در سرم سوداست — در نظر یار و جام می در دست
ساقی مست و رند لایعقل — یکی جرعه عقل ما بردست
عاشقانه حریف خماریم — فارغ از نیست و ایمن از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست — هر که یک لحظه نزد ما بنشست

[illegible]

[illegible]

مظهر و مظهر بنزد ما یکیست — صورت و معنی نگر حالی و بیت
تو بیا مطلق پرست ای یار ما — گر مقیدمی پرستد بت پرست
نکته بر گفته سید مگیر — زانکه عاقل نکته کم گیرد بیست

ولہ نور الله مرقده

هر که باشد همچو سید حق پرست — حق توان گفتن که از باطل برست
آن یکی در هر یکی خوش می نگر — در دو عالم آن یکی را می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما — گر چه ما را در نظر نور خورست
جز وجود او وجودی هست نیست — غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش — خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود — نیک بنود نیک اگر گوید بدست

[illegible]

[illegible]

چه غم دارم که یارم غمگسارست — حریفم جام و ساقی یار غارست
بتی دارم که با من در میانست — دلارامی که دایم در کنارست
بدور چشم مست میفروشش — مرا با غیر می خواری چه کارست
دل من بارگاه پادشاهست — تن من پرده جانم پرده دارست
دو لحظه در یکی صورت نباشم — ولی معنی همیشه برقرارست
یکی رو دارم و آینه بسیار — یکی ذات و صفاتم صد هزارست
غنیمت دان حضور نعمة الله
که چون عمر عزیزت در گذارست

نور او در جمله اشیا ظاهرست — ظاهرش بنگر که بر ما ظاهرست
روشنست آینه عالم تمام — در همه اسم آن مسما ظاهرست

[illegible]

[illegible]

گفتمش سید ما بنده تست — گفت آری بجهان این سرست

ولہ نور الله مرقده

بحر بی پایان ما را آبروی دیگرست — چشمه آب حیات ما زجویی دیگرست
رنگ بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست — یار رندی شو که او را رنگ و بویی دیگرست
از می خمخانه ما عالمی سرمست شد — تو شکن جامی که این می از سبویی دیگرست
روی او چون اگر آینه بینم صد هزار — روی او در هر یکی گویی که روی دیگرست
عاقلان را گفت و گو و عاشقان را های و هو — گفت و گو بگذار ما را های و هویی دیگرست
پرده دیده بآب چشم خود ما شسته ایم — پاک پاکانیم و ما را شست و شویی دیگرست
دیگران از طوطی سید زتهابر بسته اند — نعمة الله راز کان عشق طوطی دیگرست

ولہ قدس سره

[illegible]

عاشقان حضرت او را نیازی دیگرست
عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگرست

[illegible]

نعمة الله تا گدای کوی اوست | نزد شاهان پادشاهی دیگرست

وله قدس سره

چشم مستش میفروشی دیگرست | آن لب او باده نوشی دیگرست
آتش عشقش دل ما را بسوخت | داغ او بر دل دروشی دیگرست
نالهٔ دلسوز ما بشنو دمی | کین دم ما را خروشی دیگرست
عاشق و مستیم و لا یعقل ولی | جان ما را فهم و هوشی دیگرست
دوش ما و او بهم دوشی زدیم | امشبم امید دوشی دیگرست
هر که او تجرید کرد درویش او | در طریقت خرقه پوشی دیگرست
خم می در جوش و ما مست و خراب | سینه‌ام در ذوق و جوشی دیگرست

وله علیه الرحمة والغفران

[illegible]

اقلیم

[illegible]

اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان | کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگرست
رند و در میخانها صوفی و کنج صومعه | ما را سر سلطنت بر آستانی دیگرست

سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کو از جهانی دیگرست

نور رویش آفتابی دیگرست | چشم ما بر ماهتابی دیگرست
گر کسی بیند خیال او بخواب | این خیال او خوابی دیگرست
آب چشم ما بهر سو میرود | روی ما شسته بآبی دیگرست
موج دریاییم و دریا عین ما | عین ما بر ما حجابی دیگرست
هر چه می بینی چو آن محبوب او | نزد ما عالیجنابی دیگرست
نعمة الله در خرابات مغان | عاشق و مست خرابی دیگرست

[illegible]

[illegible]

وله طاب ثراه

[illegible]

وحده لا شریک له میگو | کین سخن از روایتی دگرست
در خرابات رند سرمستیم | ذوق ما ذوق و حالتی دگرست
نعمة الله خدا بما بخشید | این عنایت عنایتی دگرست

وله جعل الجنة مثواه

سر درین راه عشق در پی دست | ترک سر کن که کار معتبرست
سر موی حجاب اگر باقیست | بتراشش چه جای ریش و سرست
سر بنه زیر پای درویش گیر | گر ترا میل تاج یا کمرست
نفسی صحبتش غنیمت دان | زانکه عمر عزیز برگذرست
زاهدان دیگرند و ما دیگر | حالت ما و ذوق ما دگرست
عاشقی کو خبر ز ما دارد | از خود و کاینات بیخبرست

[illegible]

رازدل

[illegible]

وله نور مرقده

[illegible]

راز دل با غیر پیدا کی کنم | سر او در سینه پنهان خوشترست
صوت بلبل در گلستان خوش بود | مجلس ما از گلستان خوشترست

نعمة الله گر ترا باشد خوشست
ور نباشد مفلسی زان خوشترست

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشترست | یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشترست
درد دل داریم و درد دل دوای جان ماست | گرچه دلریشیم زخم او ز مرهم خوشترست
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور | اینچنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشترست
یکدمی با همدمی در گوشهٔ می خانهٔ | از حیات جاودان میدانکه آندم خوشترست
نور چشم ماست او بنشسته خوش خوش جای خود | خلوت خالی ما با یار محرم خوشترست
جان و جانان هر دو سرمستند و باهم یار غار | جمع این یاران اگر باشند باهم خوشترست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نعمة الله مست و جام می بدست　　باده نوشی با چنین یاری خوشست

وله علیه الرحمه

چشم مستش ترک عیاری خوشست　　زلف او هندوی طراری خوشست
جان فدای عشق جانان کن روان　　گر ترا میلی بدلداری خوشست
بر سر دار فنا بنشین خوشی　　زانکه آنجا جای سرداری خوشست
دلبر ار صد جان بیک جو میخرد　　زود بفروشش که بازاری خوشست
کار بیکاریست کار عاشقان　　کار ما میکن که این کاری خوشست
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست　　آن بدست آور که اسراری خوشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب　　خوش خراباتی و خماری خوشست
گر گرانباری منال از بار یار　　بار یار از سر بری باری خوشست

وله علیه الرحمه والغفران

حال سودائی زلف یار من　　همچو زلفش بی سر و سامان خوشست
عشق او گنجی و دل ویرانه　　آنچنان گنجی درین ویران خوشست
جرعهٔ دردی درد عشق او　　جان ما را ده که جان را آن خوشست
حال دل با عشق دلبر خوش بود　　جان ما پیوسته با جانان خوشست

نعمة الله مست و جام می بدست
جاودان در بزم سرمستان خوشست

نور روی او به او دیدن خوشست　　گرد او چون دیده گردیدن خوشست
حال عشق از عقل میپرسی مپرس　　ذوق عشق از عشق پرسیدن خوشست
کار بیکاریست کار عاشقی　　اینچنین خوش کار ورزیدن خوشست
گفتهٔ مستانهٔ ما خوش بود　　تو خوشی بشنو که بشنیدن خوشست

وله طاب ثراه

وله طاب ثراه

هر که او با ما درین دریا نشست　　از سرش تا پا شده خوشتر خوشست
جان بجانان دل بدلبر داده‌ایم　　در دل ما عشق آن دلبر خوشست
گوهر در یتیم از ما بجو　　گر بدست آری چنین گوهر خوشست
عود دل در مجمر سینه بسوخت　　بوی خوشش ما را درین مجمر خوشست
نعمة الله دارد از سید نشان　　این نشان آل پیغمبر خوشست

وله جعل الجنة مثواه

در سراپردهٔ دل خلوت جانانه خوشست　　آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست
رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان　　عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست
جنتی را که درو دوست نیابی هیچست　　یار اگر دست دهد گوشهٔ کاشانه خوشست
گفتهٔ عاشق سرمست بخوان مستانه　　زانکه در مجلس ما گفتهٔ مستانه خوشست

وله قدس سره

دل به او دادیم و نیکو میبرد　　دلبر سرمست کرمانی خوشست
پادشاهی میکنم از عشق او　　آری آری ذوق سلطانی خوشست
از سر ذوقست این گفتار ما　　گر بدانی این سخن دانی خوشست
در خرابات مغان مست و خراب　　با حریف رند ویرانی خوشست

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی یکیست

هر که آمد سوی ما با ما نشست　　خوش خوشی با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان خاست خوش　　بر در یکتای بیهمتا نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد　　عشق مستولیست بر بالا نشست
آنکه چون ما همنشینی را نیافت　　کی تواند لحظهٔ تنها نشست

وله قدس سره

گرجه تنها بود تنها جمع کرد	آمد و تنها و با تنها نشست

عقل رفت و زیر دست ما فتاد	عشق آمد سوی ما بالا نشست

تشنه‌ای کامد بسوی ما جو ما	عین ما را دید و در دریا نشست

مجلس عشق است و مست و خراب	خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمة الله جام می جوید مدام
جون تواند کز میان ما نشست

هر که او با ما درین دریا نشست	آبروی یافت و خوش با ما نشست

بر در میخانه مست افتاده‌ایم	هر که آمد پیش ما آنجا نشست

از سر هر دو جهان برخاست دل	بر در یکتای بی همتا نشست

در خرابات مغان مست و خراب	خوش بود با شاه در رعنا نشست

و له ایضاً

جه نوائی نوای درویش است
درد و درمان دوای درویش است
جشم درویش هر چه می نگرد
عالم یکتا نمای درویش است
جنت یکتا ازو خوش است
هر که دارد کمال درویشی
و له ایضاً

در آن مقام که روح القدس ندارد بار	در آن که گوشه خلوت سرای درویش است

صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما	نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است

اگرجه عاشق درویش و یاد او ایشم	ولی خوشم که بلا از بلای درویش است

سماع مطرب ذوق است و صحبت سید	ترنم نفس جانفزای درویش است

و له علیه الرحمة و الغفران

دل برست ما ز جان بگذشت	آن معانی ازین بیان بگذشت

در خرابات عشق میگردید	لامکان یافت و از مکان بگذشت

دنیی و آخرت بهم بر زد	جان جه باشد که از جهان بگذشت

از وجود و عدم سخن نکند	هر که از نام و از نشان بگذشت

میل جنت دگر نخواهد کرد	دل که بر کوی عاشقان بگذشت

و له نور الله مرقده

و له طاب ثراه

و له علیه الرحمة و الغفران

میل دنیا و آخرت نکند	هر که بر کوی عاشقان بگذشت

زود بیدار شو در آ در راه	تو بخواب و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش
نعمة الله ازین و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت	پا نهاد از سر هوا بگذشت

مدتی درد درد دل نوشید	عاقبت درد و هم دوا بگذشت

از وجود و عدم خلاصی یافت	از فنا نیز و از بقا بگذشت

ای که گوئی که ابتدا جه بود	ابتدا جیست انتها بگذشت

نقش غیری خیال می بستم	خواب بود آن خیال ما بگذشت

نود و پنج سال عمر خوشی	هر که در دین مصطفی بگذشت

و له علیه الرحمة

و له نور الله مرقده

رند مستی نیافت همجون ما	طالب او بزیر و بالا گشت

عقل میگشت گرد میخانه	دید مستی ما ز در وا گشت

نعمة الله جون ظهوری کرد	صورت و معنی مهیا گشت

و له طاب مثواه

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است

عالم از نور او منور شد	هرجه آید بجشم ما نور است

آینه روشن است و می‌بینم	در نظر ناظر است و منظور است

رند مستی که ذوق ما دارد	خوشتر از زاهدی که مخمور است

احولی گر یکی دو می بیند	هیج عیبش مکن که معذور است

آفتاب است بر همه تابان	تو کمان میبری که مستور است

و له قدس سره

عشق مست است و عقل مخمور است
عاقل از ذوق عاشقان دور است

[illegible]

زاهد از ذوق ما نمی‌داند / نپسندد با نور مستور است

نعمة الله برندی و مستی
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است / عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان / بخلی همدمی که مخمور است
زاهد از ذوق ما نمی‌داند / هیچ او را مگو که معذور است
آفتاب جمال رو بنمود / لاجرم عالمی پر از نور است
گنج ویرانه ایست این دلها / لیکن از گنج عشق معمور است
دیگران گر بعقل معروفند / نعمة الله بعشق مشهور است

ایضاً له

[illegible]

شاه

[illegible]

شاه ما در همه جهان طاقست / بس کریم و لطیف اخلاقست
ما به او نیک نیک مشتاقیم / او بما نیز نیک مشتاقست
هر که او دوستدار یار ما نیست / یار ما یار ما مصداقست
سخن عاقلان دگر باشد / قول ما گفته‌های عشاقست
جام با زهر را چه می‌نوشی / می عشقش بخور که تریاقست
سهل باشد هزار جان در عشق / نفسی در فراق او شاقست
نعمة الله که میر مستانست / بپسندد عاشقان آفاقست

وله علیه الرحمة والغفران

همه عالم تنست و جان عشقست / جان و جانان عاشقان عشقست
عشق هم صورتست و هم معنی / آشکار او هم نهان عشقست

وله طاب ثراه

[illegible]

[illegible]

شهر دل در ولایت عشقست / ملک جان در حمایت عشقست
دیده بینا بنور معرفتست / وین عیان از عنایت عشقست
آنچه علمم نهایتش نکند / دیدم آن از بدایت عشقست
لیس فی الدار غیره دیار / این حدیث از روایت عشقست
هر چه گویی ز عشق گو که مرا / سخن خوش حکایت عشقست
نالهٔ زار بلبلان شب و روز / در گلستان سرایت عشقست

نعمة الله را چنین حیران
کرده چون کفایت عشقست

همه جانان نعمت عشقست / عالمی لطف و رحمت عشقست
هر چه در کاینات می‌بینی / نیک بنگر که حضرت عشقست

[illegible]

نور دل

[illegible]

نور دل ما انور عشقست / جان عاشق مسخر عشقست
در طریقی که نیست پایانش / عاشقی جو که رهبر عشقست
پادشاهی صورت و معنی / نزد عشاق در خور عشقست
در محیطی که ما در آن غرقیم / حاصلش یافت گوهر عشقست
آن حیاتی که روح می‌بخشد / چشمهٔ آب کوثر عشقست
قول مستانه که می‌شنوی / یک دو حرفی ز دفتر عشقست
نعمة الله که میر مستانست / از سر صدق چاکر عشقست

وله نور الله مرقده

دل می‌پسند پادشاه عشقست / دل خلوت بارگاه عشقست
سلطان عشقست در ولایت / باقی همه کس سپاه عشقست

وله ایضاً

[illegible]

در رد دل درمان جان عاشقست — عشق دلبر جان جان عاشقست
بی سر و سامان شدم در عاشقی — بی سر و سامان جان عاشقست
مقدم خیل خیالم هر شبی — تا بروز مهمان جان عاشقست
دولت وصلش بهر دل کی رسید — این سعادت آن جان عاشقست
پادشاه عقل دور اندیش ما — بندهٔ فرمان جان عاشقست
کاسهٔ خورشید و قرص ماه عشق — روز و شب بر خوان جان عاشقست
نقش بند معنی جان جهان — صورت ایوان جان عاشقست

جان چه پیدا از میان جان دل
عاشق جانان جان عاشقست

دم مزن ای دل که این نازکست — نازکست این سر و سا تر نازکست

ما نه دریاییم و دریا همین ما — هر که او از ماست با ما مایست
ترک ما اهمت تیر کپستان کشد — خاطر هندو بجا و اما یست
نفس خواجه خواجه را آرد بزیر — گرچه روح او ببالا مایست
گر سنایی سوی غزنی میرود — بو علی سینا ببینا مایست
رند اگر می میخورد عیش مکن — گو به اصل خویش گو تا مایست

نعمة الله عاشقانه روز و شب
با جناب حق تعالی مایست

درد مندیم و دوا درد وست — درد دل درمان و دوایی مشکلست
خانهٔ دل خلوت خالی اوست — خوشش دلارامی که ما را در دلست
عاشق آر پندی بعاشق میدهد — وعظ او نزدیک ما بیحاصلست

از دولت عشق پادشاهیم — سلطانی عشق بی زوالست
گویا ز خدا خبر ندارد — هر دل که اسیر جاه و مالست
بگذر ز جهان و عیش جان جو — کاسباب جهان همه وبالست
تا چشم جان دوست دیدیم — ما را ز وجود خود ملالست
با روی تو جام می کشیدن — در مذهب عاشقان حلالست
نقصان مطلب ز نعمة الله — چون نیک نظر کنی کمالست

وله طاب ثراه

نعمة الله امام رندانست — نور چشم تمام رندانست
باز از دولت جهان شاهی — همه عالم بکام رندانست
دور رندی و وقت می خوارست — روزگار نظام رندانست

کار عشقست و کار ما آنست — خواجه و خانه کار ما آنست
نقش رویش خیال می بندیم — نور چشم و نگار ما آنست
رند مستی که باده می نوشد — در خرابات یار ما آنست
هر که باشد مدام همدم جام — همدم و دوستدار ما آنست
غم عشقش بجان و دل جوییم — شادی و غمگسار ما آنست
در خرابات خلوتی داریم — خانه و در دیار ما آنست

نعمة الله ز یاد مگذارش
یاد کن یاد کار ما آنست

گر جفا میکند وفا آنست — ور دوا میدهد دوا آنست
نور چشمست و در نظر داریم — نظری کن ببین با آنست

[illegible]

در گلستان عشق رندانه گوییا چون هزار دستانست
عقل از اینجا برفت و عشق آمد موسم ذوق می پرستانست
عهد بستیم با سر زلفش دل اگر بشکند شکست آنست
در عدم خوش بتخت بنشستیم نزد اهل نظر نشست آنست
چون ز هستی خویش نیست شدیم هستی اوست هر چه هست آنست
دامن سید است در دستم جاودان بنده را بدست آنست

وله قدس سره

دل بدست آر که آئینهٔ حضرت آنست مظهر بندگی حضرت عزت آنست
عاشق سوختهٔ پیر و پیاله طلب دست او گیر کلید در جنت آنست
خوشتر از گوشهٔ میخانه دگر خلوت نیست خلوتی گر طلبی گوشهٔ خلوت آنست

[illegible]

[illegible]

آنکه دم میزند ز سلطانی چون غلامان گدای جانانست
نیست بیگانه از خدا بخدا هر که او آشنای جانانست
خلوت دل مقام حضرت او دیگری کی بجای جانانست
مبتلای بلا اگر نالد راحت من بلای جانانست
دل و جان را دهد بباد هوا هر که او در هوای جانانست

نعمة الله که جان من بفدایش
جام گیتی نمای جانانست

درد دل را دوای جانانست رنج غم او شفای جانست
یکجرعه ز درد درد ساقی والله که دو صد بهای جانست
ساقی قدحی بعاشقان ده زان باده که از برای جانست

وله علیه الرحمة والغفران

[illegible]

[illegible]

عاشقانه بجان و دل دایم در طریقت رفیق یارانست
هر چه بینم بعشق حضرت او جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بباد کار جمعی از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم گر چه او پادشاه کرمانست
ای چنین پادشاه که می شنوی در همه کاینات سلطانست
نعمة الله رند سرمستست بندهٔ خاص شاه مردانست

وله نور الله مضجعه

همه عالم تنست و او جانست شاه تبریز و میر او جانست
گنج دل شد بگنج او معمور ورنه بی گنج گنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او همچو من والهست و حیرانست

[illegible]

[illegible]

دل ما دلبری که می بیند جان بر او میدهد که جانانست
آفتابی به سایه شده پیدا گر چه او هم بسایه پنهانست
موج و بحر و حباب و قطره و آب نزد ما هر چهار یکسانست
کنج دل گنج خانهٔ عشق است خانهٔ بی گنج گنج ویرانست
زاهد از ما مجال کی باشد در مقامی که جای رندانست

بندهٔ سید خراباتست
نعمة الله که میر مستانست

نعمة الله حریف مستانست عاشق روی می پرستانست
در خرابات مست و لایعقل ساقی بزم باده نوشانست
واله زلف و روی محبوبست فارغ از جمع و از پریشانست

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

ولە ایضاً

[illegible]

عشق است که عاشقست و معشوق — عشقست که عین این و آنست
عشق است که نور دیدهٔ ماست — چون نور بچشم ما عیانست
عشق است که زنده دل از انیم — عشق است که جان جاودانست
عاشق چو غلام و عشق سلطان — عشقست که شاه عاشقانست
بنشسته بتخت دل چو شاهی — عشق است که پادشه نشانست
عشق است که عقل بندهٔ اوست — عشق است که سید زمانست

ولە قدس سره

عالم بدنست و عشق جانست — جانست که در بدن روانست
تن زنده بجان و جان بجانان — دریاب که قول عاشقانست
باصورت و معنئی که او راست — چه جای معانی و بیانست

[illegible]

عشق است که عاشق است و معشوق — در جام جهان نما عیانست
دیوانهٔ عشق عاشق ماست — وارسته ز نام و از نشانست
آسوده ز جسم و جان صورت — فارغ ز معانی و بیانست
آبست و حباب چون می و جام — این جام می محققانست
نوریست بچشم ما نموده — در دیدهٔ ما به پیش آنست

در مجلس عشق نعمة الله — سر حلقهٔ جملهٔ عاشقانست

مقصود تویی نه این و آنست — وین قول همه محققانست
از مذهب و دین ما چه پرسی — آنست که رای ما در آنست
جامیست مدام و هم پیاله‌ای — در مجلس عاشقان روانست

[illegible]

[illegible]

ولە ایضاً

[illegible]

سرای میفروشان حقیقی — بخلوت خانهٔ اقلیم جانست
تو درد دل نمیدانی دوایش — دوای درد دل سوز روانست
نشان و نام را بگذار و میرو — که راه کوی عشقش بی نشانست
نهانست از همه عالم ولیکن — ز پیدائی عیان اندر عیانست
بیانی میکنم از صورت دوست — درین معنی معانی را بیانست
بدین سان پیشه دم چون نعمة الله — بر آنم من که دلدارم بر آنست

ولە نور الله مضجعه

زمین جسمست و جانت آسمانست — که جانان کار پیش از این و آنست
تو پاکی صورت خاکی رها کن — که خلوت خانهٔ ذات در ملک جانست
سرای صورت تو در بهشتست — مکان معنیت در لامکانست

[illegible]

نقد گنجی که شاهان جهان میجویند — گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد — کار جان در دو جهان بندگی جانانست
یکزمان صحبت ساقی بدو صد جان ارزد — گر بفروشند بخر زود که بس ارزانست
صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم — نیک می بین تو که مقصود از آن نقش آنست
پیرو پای درین راه بپایان میرو — منزلی را مطلب کان ره بی پایانست

نعمة الله اگرش مست بیابی دریاب — دست او گیر که سر حلقهٔ سرمستانست

کشتهٔ عشق تو دل زندهٔ جاویدانست — اینچنین کشته کسی زندهٔ جاویدانست
سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن — عشق گنجست که در کنج دل ویرانست
جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن — هر چه دارم همه از بندگی جانانست

[illegible]

عشق جانان حیات جان منست | حاصل عمر جاودان منست
معنی چار حرف و هفت هیکل | جمع و تفصیل آن بیان منست
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم | گوهر بحر بیکران منست
عین آب حیات دانی چیست | آب چشمهٔ روان منست
در خرابات پیر میخانه | طالب رند نوجوان منست
نام بگذار و زنشان بگذر | بی‌نشان شو که آن نشان منست
نعمت اوست هرچه موجودست | نعمة الله من از آن منست

ولہ نور الله مرقده

یاد جانان میان جان منست | عشق او بحر جاودان منست
نفس روح‌بخش من دریاب | که دم عیسوی از آن منست

حکم پیسید کی یرلغ آلتست | آن بنام من و نشان منست

ولہ ایضاً

رند سرمست فارغ البالست | بی غم از حال و ایمن از قالست
بی که موجود نامیش خوانند | بر الف نزد عاشقان دالست
پیر فدا کن چه قدر زر باشد | خرقه چه بود که مال ابدالست
خواجه گر راه میکده گم کرد | مرد هادی بگو که او ضالست
هرچه بر عقل مشکلست ای یار | حلّش از عشق جو که او حالست
عشق مشاطه ایست تا دانی | بلکه صاحب تمیز و دلالست
عقل کل در بیان پیسید ما
دم فرو بسته گوییا لالست

دل بغیرش اگر کند میلی | نزد پیسید بلای جان منست

ولہ قدس سره

درد عشقش دوای جان منست | درد دردش شفای جان منست
جان من تا گدای حضرت اوست | شاه شاهان گدای جان منست
جان من در هوای اوست مدام | همه جا در هوای جان منست
حال جان مرا کسی داند | که چو من آشنای جان منست
عشق او را بجان خریدارم | گرچه عشقش بلای جان منست
جان من از برای جانانست | عشق جانان من برای منست
او مرا کشت و زنده‌ام دادم
پیسیدم خونبهای جان منست

ولہ ایضاً

بر روای عقل که من مستم و تو مخموری | هر که مخمور بود همچو تو اغیار منست
زاهدی کار من رند نباشد حاشا | عاشقی کسب من و باده‌خوری کار منست
لوح محفوظم و گنجینهٔ گنج العرشم | سینهٔ پیسید من مخزن اسرار منست

ولہ نور الله مضجعه

در نظر آنکه نور چشم منست | یوسف نازنین پسر منست
همه عالم تنست و او جانست | روشنست آفتاب و مه بدر منست
چشم مستی نمود و گین عینیست | پسر میمی گشود و گین دهنست
چون یکی در یکی یکی باشد | گر بگویم هزار یک سخنست
غیر او نیست ور تو گویی هست | همه نقش خیال مرد و زنست
دل ما تخت گاه سلطانست | عشق او پادشاه انجمنست

[illegible]

ولە طاب ثراه

کی گریزد عاشق از خارجفا | کو چو بلبل در هوای گلشنست
خود کجا آید بچشم ما بهشت | بر در میخانه ما را مسکنست

نعمة الله را بجان جستیم بجان
چون بدیدیم نعمة الله با منست

جشم و چراغ جان من از نور جانان روشنست | بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
نقش خیالی میکشم بر پرده دیده مدام | می بین بنور چشم ما کین یوسف و پیراهنست
با ما درین دریا در آ بنگر حباب و آب را | هر یک حبابی پر ز ما مانند جان و تنست
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته | چون موم بگدازد ترا گر خود وجودت آهنست
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار | آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زنست
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش بر آر | خوش باش با آن یار ما کو با تو اندر مسکنست

[illegible]

ولە طاب ثراه

[illegible]

همه با اصل خویش وا کردیم | ابتدا آن و انتها اینست
هر که فانی شود بقا یابد | رو فنا شو که خود بقا اینست
نعمة الله هر که دید بگفت | مظهر حضرت خدا اینست

ولە قدس روحه

کفر زلفش که رونق دینست | مهتر هندوی پسر و رچینست
دل ما میبرد بعیاری | کار طرار دایما اینست
نور چشم است و در نظر دارم | جسم دیده ام جهان بینست
هر خیالی که نقش می بندم | بخیال نگار تعیین است
کهنه است این شراب اما جام | باز در بزم ما نو آیینست
عشق می بازد و جام می نوشد | قرآن بر آن بشنو که طه و یاسینست

[illegible]

[illegible]

ولە قدس سره

من ز خود فانی ام باو باقی | این حیات از بقای حضرت اوست
زاهدان در هوای حور و بهشت | دل من در هوای حضرت اوست

نعمة الله که میر مستانست
نزد رندان عطای حضرت اوست

جان عالم فدای خدمت اوست | هر چه باشد برای خدمت اوست
خانهٔ روشنست دیدهٔ ما | آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سپهر هفت اقلیم | بندگانه گدای خدمت اوست
بنود از خدای بیگانه | هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا | خردهٔ از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عز و جل | جام گیتی نمای خدمت اوست

ولە طاب ثراه

[illegible]

ولە طاب ثراه

[illegible]

دور گردید پس ساقیا جام می | جان ما را بده که نوبت اوست
ما ز وعیر او نمی خواهیم | طلب سر کسی بهمت اوست
پس بیند ما که نعمة الله است | عاشق رند مست حضرت اوست

ولە نور الله مضجعه

در آینهٔ عالم تمثال صفات اوست | از روی حقیقت آن اسم که ذات اوست
سری که ترا گفتم با عقل مگو ای دل | این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
دیریست پر از صورت ترسابچه در وی | هر نقش که می بینی معنی صفات اوست
این مجلس رندانست ما عاشق سرمستیم | جامیست وجود ما باده ز صفات اوست
در دامن درد آویز گر طالب درمانی | زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست
گر کشته شوم در عشق از مرگ نه اندیشم | خود مردهٔ درد او زندهٔ بحیات اوست

[illegible]

در طلب [illegible]

دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم | از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست
این مجلس رندانست ما عاشق سرمستیم | مخمور نمی‌گنجد آنجا چه مجال اوست

گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان
زیرا می این سید از کسب حلال اوست

هر چه می‌بینی همه انوار اوست | صورت و معنی ما آثار اوست
دل به او دادیم و او دلدار ماست | خوش دلی باشد که او دلدار اوست
خسته‌ای کو درد در دنوش کرد | نوش جانش باد کان تیمار اوست
چیست عالم سایه‌بان حضرتش | کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات | زندهٔ جاوید برخوردار اوست
غیر او هرگز نه بیند یار غار | چون توان دیدن چو آن اغیار اوست

آفتابست او و خوبان همچو ماه | روشنی روی ماه از روی اوست
گفتهٔ مستانهٔ ما گوش کن | نیک بشنو گفتهٔ نیکوی اوست
خال هندویش دل ما صید کرد | سید ما بندهٔ هندوی اوست

وله قدس الله روحه

جانم خیال شد ز خیال خیال دوست | دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هر کس در آرزوی خیالیست در جهان | مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار | یا کیست ماه نو چو غلام هلال دوست
تا زنگ غیر ز آینهٔ دل زدوده‌ایم | در آینه ندیده‌ام الا مثال دوست
مردم ندیده‌اند دگر سروراست این | بر جویبار دیدهٔ ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما | داریم ما کمال ولی از کمال دوست

وله [illegible]

عشق سرمستست و فارغ از همه | عقل مخمورست و هم در گفت و گوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما | طالبست و روز و شب در جست و جوست
غیر او دیگر نمی‌آید بچشم | هر چه می‌بینیم میگوییم اوست

سید و بنده بنزد ما یکیست
تا نه پنداری که این رشته دو توست

چشم ما روشن بنور روی اوست | هر چه آید در نظر زان رو نکوست
مه شده روشن بنور آفتاب | یار مه رو را از آن داریم دوست
آب رو میجو بعین ما چو ما | زانکه دایم عین ما در جست و جوست
گر هزار آیینه آید در نظر | چشم ما در آینه بر روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست | تا نه پنداری که این رشته دو توست

من چنین سرمست و با ساقی حریف | زاهد مخمور اگر در گفت و گوست
صورتی بیند نه بیند معنیش | عاقل بیچاره درمانده بپوست
غرق دریا آب میجوید مدام | بیخبر از عین ما در جست و جوست
نعمة الله خرقه میشوید مدام | پاکبازی ایما درشت و شوست

وله نور الله مضجعه

بشنو ای دوست این سخن از دو | بحقیقت حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از و دارند | لاجرم هر چه باشد آن نیکوست
تار و پود وجود می‌نگرم | مینماید دو تو ولی یکتوست
زلف او مشک ناب میریزد | مجلس ما ز بوی او خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد | ذره ذره ببین که آن مه روست

اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما | ولی چو عادت آن یار نیکوست نکوست
ترا نظر بخود است ای عزیز بد باشد | مرا که در همه حالی نظر بروست نکوست
پیا و جامهٔ جان چاک کن بدست مراد | چو لطف او بکرم در پی نوست نکوست

ز زلف یار بعمر درازت ای پیوند
چو شانه حاصلت ار نیم تار موست نکوست

در دو عالم خدا یکیست یکیست | مالک دو سرا یکیست یکیست
بر در کبریای حضرت او | پادشاه و گدا یکیست یکیست
آینه در جهان فراوانست | جام گیتی نما یکیست یکیست
دو مگو و دویی بجا بگذار | تو یگانه بیا یکیست یکیست
موج و بحر و حباب بسیارند | آن همه نزد ما یکیست یکیست

تمثال صد هزار در آینه رو نمود | دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان | معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکیست
چون عقل احولست دو بیند غریب نیست | بنگر بچشم عشق که شاه و گدا یکیست
بخشید ز جود خویش وجودی بهر که داد | معطی بنعمة الله ما و عطا یکیست

وله قدس سره

صورت و معنی درین هر دو یکیست | عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
گر هزاران صورتست ای نور چشم | در نظرها را همه معنی یکیست
عاشقان مست مجنون چند نند | آشکارا و نهان لیلی یکیست
گرچه بسیارست در جنت درخت | هشت جنت دیده ام طوبی یکیست
نعمة الله دنیی و عقبی بود | نزد عارف دنیی و عقبی یکیست

یاری که ز ملک آشناییست | داند که تماشاش ما کجاییست
بزاهد برمست اگر کند میل | آن میل به نزد ما هواییست
سلطانی این جهان فانی | با همت عارفان گداییست
عاشق ز بلا اگر گریزد | در مذهب عشق بی وفاییست
گفتیم که غرق بحر عشقیم | این مایی ما ز خود نماییست

مستیم و حریف نعمة الله
این نیز ز غایت خداییست

میخانهٔ دل طرب سراییست | خوش جای که خوب جاییست
گویندهٔ سرخوشیست در وی | هر دم او را ز نو نواییست
آراسته اند خلوت دل | گویا که سرای پادشاییست

درویش و کنج عزلت او را بدار عزت | صورت گدا نماید معنیش پادشاهیست
ما درد مند عشقیم دردی درد نوشیم | خوشتر ز صاف درمان عشاق را دواییست
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری | نقاش خطهٔ چین گوید که آن خطاییست
ساقی عنایتی کرد خمخانه با ما داد | ز انعام نعمة الله ما را چنین عطاییست

وله علیه الرحمة والغفران

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالیست | هر ذره که بینی او را از و جمالیست
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست | نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالیست
جایی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد | در آینه از آن رو تمثال بی مثالیست
گیتی نمای ساقی هر ساغری که نوشم | عینی که دیده بیند سرچشمهٔ زلالیست
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه | غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالیست

نور چشم است و در نظر پیداست — دیده کان ندید پیدا نیست
بیقراری عشق شورانگیز — در غم هست و نیست گویا نیست
عشق را هم ز عشق باید جست — خبر از حال او بجز او نیست

ذوق سید ز نعمة الله جو
وصف او خود گفتن با نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست — هستش بشر که گویا نیست
ما دردی درد نوش کردیم — دل را به ازین دگر دوا نیست
رندیم و مدام جان رندان — از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات — ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم — جز ما خبرش ز حال ما نیست

هر جا که تو انگشت نهی عین حقست آن — وین غیرت معین که کجا هست و کجا نیست
چون اوست بقای همه و باقی مطلق — چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
آن دم که دمید نه دم آدم خاکی — بود آن دم ما و همه دم جز دم ما نیست
سرمست شراب ازل و جام پستیم — در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست
ما ماهی دریای محیطیم که ماهی — ماهیت ما را بنگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نماید
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان را پی عشق جانان هیچ نیست — در دل داریم و درمان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ — کو بیان چه بود که کرمان هیچ نیست
با یک روحانی نشین ای جان من — زانکه صحبت با گران جان هیچ نیست

یک سخنی بشنو و یکرنگ باش — قول یکی گفتن دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز — کز من و ما بگذر مو هیچ نیست
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ — هیچ نه هیچ مگو هیچ نیست
نوش کن و باش خموش و برو — هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست
خم می آور جگر جام را — مست مزاجیم و سبو هیچ نیست
عاشق سید شو و معشوق او — باش یکی رو که دو رو هیچ نیست

وله ایضاً

در دل هر کو که عشق جانان نیست — مرده دانش که در تنش جان نیست
عاشق زلف و روی محبوبم — التفاتم بکفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست — هیچ رندی میان رندان نیست

هر که نقش خیال غیری بست — نقش بندی او بسامان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد — مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفتست — هست معمور و کنج ویران نیست
درد مندیم و درد می نوشیم — به ازین درد درد درمان نیست
ای که گوئی که توبه از می کن — اینچنین کار کار رندان نیست

عاشق رند مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

موحد درین ره بتقلید نیست — مجرد که باشد که تجرید نیست
تو صاحب وجودی وجود ای عزیز — مقید به اطلاق و تقیید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما — که از ما یکی قطره وا دید نیست

[illegible]

ولە نور اللە مضجعە

جان ندارد هر کە جانانیش نیست | گرچە تن دارد ولی جانیش نیست
زاهد گوشە نشین در عشق او | مست او را زاهدی آئینش نیست
کفر زلفش گر ندارد دیگری | کی بود مؤمن چو ایمانیش نیست
ساغر می گرچە دارد جرعۀ | همچو خم ذوق فراوانیش نیست
هر دلی کز عشق او شد دردمند | غیر درد و درد درمانیش نیست

سید سرمست مهمان منست
هیچکس چون بندە مهمانیش نیست

یکقدم از خویش بیرون گر کامی پیش نیست | دامن خود را بگیر از پس مرو در پیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بیخویش کن | کاشنای عشق را جز عاشق بیخویش نیست

[illegible]

آنکە

[illegible]

ولە ایضا شعر

آن وتر کە غیر او احد نیست | اصل عدد است واز عدد نیست
گر دیدهٔ احولی دو بیند | چشمش نگر کە بی رمد نیست
هر هست کە نیستی پذیرد | هستیش نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الٰهند | نیکند همە و هیچ بد نیست
خود نیست بنزد نعمة اللە | چیزی کە وجود او بخود نیست

ولە جعل الجنة مثواە

دل ندارد هر کە او را درد نیست | وانکە خود دردی ندارد مرد نیست
نزد پیر دردمان کمتر نهاد در درد | دشمن است آن کە او همدرد نیست
با لب و رخسار و چشم مست یار | حاجت جام و شراب و ورد نیست
در هوای آفتاب روی او | در بدر گشتیم و از وی گرد نیست

[illegible]

[illegible]

ولە قدس سرە

عقل می بندد خیال این و آن | عشق را با این و با آن کار نیست
محتسب مخمور و ما مست خراب | زاهد ار شد در بزم رندان کار نیست

نعمة اللە بادە می نوشد مدام
باک پس او را ای عزیزان کار نیست

خوشتر از ساغر می همدم نیست | بهتر از عشق یار محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز | که حیاتی به از این یکدم نیست
میخوریم جام غم انجام بذوق | شادمانم ز جهانم غم نیست
عشق می بازم و می مینوشم | دارم این هر دو و هیچم کم نیست
می پرستی کە مرا در جام است | در خم خسرو و جام جم نیست
جام می در نظرم مست مدام | زان سبب دیده و می بی نم نیست

[illegible]

دارد

[illegible]

در گوشە ما بیا و بنشین | زین کوچە مرو کە رە بدر نیست
ما خرقهٔ خویش پاک شستیم | از هستی ما بر و اثر نیست
خیر بشر است سید ما | گویند بشر ولی بشر نیست

ولە علیە الرحمە

میرود عمر عزیز ما دریغا چارە نیست | دی برفت و میرود امروز و فردا چارە نیست
عشق زلفش در سر ما دیگ سودا می پزد | هر کە دارد اینچنین عشقی ز سودا چارە نیست
چارهٔ بیچارگانست او و ما بیچارەایم | گر ببخشد ور نە بخشد بندگان را چارە نیست
آب چشم ما بهر سو رو نهاد و میرود | هر کە آید سوی ما او را ز دریا چارە نیست
این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود | ذوق خوردن گر کسی راهست از ما چارە نیست
سر بپای خم نهادە ساکن میخانەایم | عیب ما جانا مکن یارا ز ما وا چارە نیست

[illegible]

[illegible]

بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم | در جهان خوشتر ازین دولت‌سرایی نیست نیست
کشتهٔ او را حیات جاودانی نیست نیست | عاشقان را غیر ازین دیگر بقایی نیست نیست

نعمة الله می‌نماید نور چشم ما به ما
مثل او آینهٔ گیتی‌نمایی نیست نیست

همچو این محبوب ما صاحب جمالی نیست نیست | خوشتر از نقش خیال او خیالی نیست نیست
در لب او چشمهٔ آب حیاتی نیست نیست | این چنین سرچشمهٔ آب زلالی نیست نیست
مجلس عشقست و ما سرمست و با ساقی حریف | عاقل مخمور را اینجا مجالی نیست نیست
خدمت سلطان ما دارد جمالی با کمال | با کمال حضرتش کس را کمالی نیست نیست
روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب | آفتاب دولت او را زوالی نیست نیست
هستی ما را وجود از جود آن یک هست هست [?] | در دو عالم غیر ازین ما را مآلی نیست نیست

[illegible]

کشتهٔ عشقست زنده جاودان | زنده مانندهٔ این حی هست نیست
رند سرمست امینست از نیست و هست | جام می را نوش کن کی هست نیست
این همه رفتند در راه خدا | در چنین ره نقش یک پی هست نیست
نیست همچون نعمة الله ساقی | همدمی چون [illegible] هست نیست

وله جعل الجنة مثواه

در دل ما غیر دلبر هست نیست | هیچ ازین میخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقست و ما مست خراب | جای مخموری برادر هست نیست
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم | این چنین سردار و سرور هست نیست
عشق سلطانست و ملک دل گرفت | مثل او در بحر و در بر هست نیست
غیر آن یکتای بی‌همتای ما | بر سریر هفت کشور هست نیست

[illegible]

[illegible]

گلشن عشقست جانم جاودان | بلبل سرمست گلزارم ویست
نقش می‌بندم خیالش در نظر | نور چشم و عین دیدارم ویست
جان فروشم بر سر بازار عشق | میکنم سودا خریدارم ویست

پیشوایم [?] بر سروران روزگار
نعمة الله شاه و سردارم ویست

هر چه بینی جمله آیات ویست | علم او آیینهٔ ذات ویست
ساقیا می بما بخشد مدام | ذره و خورشید جامات ویست
نور چشم ما نماید او به او | عین او باشد که مرآت ویست
جملهٔ عالم سایه‌بان پادشاه | جزو و کل مجموع رایات ویست
عشق او رخ مینهد فرزین [illegible] | عقل شطرنج باز شهمات ویست

[illegible]

[illegible]

چشم ما روشن شده از نور او | هر چه ما را در نظر آمد ویست
عالمی از جود او دارد وجود | پس وجودش ما سوی الله کاینات
صوت نایی میرسد ما را بگوش | دیگران گویند آوازیست
نوش کن آب حیات معرفت | تا بدانی زنده دل کز وی ویست [?]
جام می بگذار و خم می بجو | همت عالی بران خم میست
آفتابست او و بیند سایه‌ات | هر کجا او میرود او در پی است

وله علیه الرحمة

گنج دل گنجینهٔ عشق ویست | این چنین گنجینه بی‌گنجی کی است
هر چه بینی در خرابات مغان | نزد ما جام لطیفی پر میست
عالمی را عشق می‌بخشد وجود | پس وجودش ماسوی الله لاشی است

[illegible]

گرچه آدم باقیست از وجه حق | هم بوجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانیست نبود این عجب | این عجب بنگر که هم جم فانی است
ای که گوئی فوت شد شادی ما | غم مخور زیرا که هم غم فانی است
گر دمی با جام می همدم شوی | دمبدم در غیر این دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام و می | نزد ما این جمله در یم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب | خوش طلوعی کرده شبنم فانی است
هرچه باشد غیر او فانی بود | اوست باقی سور و ماتم فانی است
گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست | در مسما اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود دار و گیر | اندران میدان که رستم فانی است
ما همه فانی و او باقی بخود | بشنو از سید که عالم فانی است

شاهد غیب در سرای وجود | پنهان خاطر مرا بنواخت
شهرتی یافت در جهان گو عشق | نعمة الله را خدا بنواخت

وله طاب ثراه

مطرب عشاق ساز ما نواخت | ساقی سرمست ما ما را نواخت
صاف درمانست درد و درد دل | درد دردش جان بود درد آنوا
از بلایش کار ما بالا گرفت | این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند | از کرم او جمله اشیا نواخت
عالمی از ذوق ما آسوده اند | خاطر یاران ما ما را نواخت
گرد میخانه سبیل عاشقان | بینوا یا را چنین خوش وانواخت
نعمة الله را بلطف خویشتن | حضرت یکتای بیهتا نواخت

ملک فنا و بقا جمله بر انداختم | چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت
سوخته همچو من در همه عالم مجو | کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

وله طاب ثراه

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت | شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت
از دم گرمم بعالم آتشی خوش در فتاد | هرچه بود از خشک و تر هم این و هم آنم بسوخت
عشق جانان آتشست و جان من پروانه | منتش بر جان من کز عشق جانانم بسوخت
عود دل را سوختم در مجمر سینه خوشی | از تقاضا دامن و کوی گریبانم بسوخت
بود گنج معرفت در کنج ویران دلم | آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت
ز آه دلسوزم که آتش میفتد در این و آن | چشم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت
گفتهای نعمة الله می نوشتم در کتاب | در قلم آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

همه عالم چو ذره او خورشید | ذره بی آفتاب نتوان یافت
اینچنین دلبری که ما داریم | در جهان بی حجاب نتوان یافت
سخن ما روان چو آب حیات | این سخن را جواب نتوان یافت
در خرابات همچو سید ما | رند مست خراب نتوان یافت

وله قدس سره

علم ما در کتاب نتوان یافت | سر آب از سراب نتوان یافت
بیحجابست و خلق میگویند | حضرتش بی حجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد | به ازین بحر و آب نتوان یافت
ما بشب آفتاب می بینیم | گرچه شب آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش حساب نتوان کرد | بحسابش حساب نتوان یافت

[illegible]

آینهٔ دل تا نشود روشن و صافی — چشمی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب و هوایست می و کوی خرابات — خود خوشتر ازین آب و هوا را نتوان یافت
درویش و فقیریم و درین وجه نشیم — بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت

چشمی که نشد روشن از آن دیده پسند
پنهان بود و نور لقا را نتوان یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت — هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی — ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بجام شراب و عشق ساقی — نتوان کامی درین جهان یافت
هر زنده دلی که گشته آبست — چون خضر حیات جاودان یافت
تا درد دلی درد نوش کردیم — دل از همه چیز ها امان یافت

ولہ ابداً حمہ اللہ الغفران

[illegible]

[illegible]

آفتابی به ماه رو بنمود — گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همیکردم — توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویش نیافت — ماند بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد — از جهان هر کسی که حیران رفت
نعمة الله رفیق سید شد — پادشاهانه سوی سلطان رفت

ولہ نور اللہ مضجعہ

یار ما رفت و گوییا جان رفت — جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما بود رفت چتوان کرد — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که با ما نشد دمی همدم — دم آخر که شد پریشان رفت

ولہ جعل الجنة مثواه

[illegible]

[illegible]

بی خیانت او امانت را سپرد — عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن کرد گرد — داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت — ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
هر که او با ما درین دریا نشست — در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید — عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت

لطف سید بندهٔ خود را نواخت
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمة الله جان بجانان داد و رفت — بر در میخانه مست افتاد و رفت
سید ما بندهٔ خاص خداست — گوییا شد از جهان آزاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید — عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت

[illegible]

[illegible]

گرد خاک ما روان بر باد رفت — بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
جان ما هر گز غم دنیا نخورد — لاجرم او از جهان آزاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما — عاقل مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با مصر شد — یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد میکردم بهشت جاودان — روی او دیدم بهشت از یاد رفت
داد باشد هر چه او بخشد بما — آنکه گوید که بما بیداد رفت
گردمی پی سید خود بوده ایم — حسرتی داریم کان بر باد رفت

ولہ نور اللہ مرقدہ

رند سرمست از جهان خواهیم رفت — فارغ از نام و نشان خواهیم رفت
رخت خود را با کناری میکشیم — تا کهانی از میان خواهیم رفت

ولہ ایضا

[illegible]

[illegible]

در ره عشق چو مای سر و پا باید رفت | راه را نیست نهایت ابدا باید رفت
ما ازین خلوت میخانه بجایی نرویم | از چنین جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبید خسته بدرگاه طبیب | در و منزل به امید دوا باید رفت
هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد | سر و پا بسپرد از فنا باید رفت
عارف ار زانکه بمیخانه رود یا مسجد | هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق روان شو که طریقت اینست | تو چه دانی که درین راه کجا باید رفت

نعمة الله بسوی کعبه روانست دگر
عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

یار ما زار بی ما ننشیند و رفت | آمد و در حال ما گردید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما | دل ببود و سر ز ما پیچید و رفت

[illegible]

ناکه سودای خیالش در سویدا جا گرفت | چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
از بلای عشق آن بالا نمی نالیم ما | مبتلاییم از بلا این کار ما بالا گرفت
موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد | اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت
عاشق مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست | مرد عاقل چون کند بر عاشق شیدا گرفت
در خرابات فنا خوش گوشه بگزیده‌ایم | گر بقا خواهی همین جا بایدت ما وا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد و میرود | لاجرم گرد وجود ما همه دریا گرفت
هر کسی در پستی زده در دامن صاحبدلی | نعمة الله دامن یکتای یکتا گرفت

ولە طیب الله رحمە و الغفران

ناکه سودای خیالش در سویدا جا گرفت | چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده‌ایم | نرگس عین عنایت از سر ما وا گرفت

[illegible]

[illegible]

نور چشم عالمی در دیده ما جا گرفت | انچنین نور خوشی در جای خود ما وا گرفت
سوخته میخواست تا آتش زند در جان او | از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت
عقل مخمور است و ما مست خراب افتاده‌ایم | در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت
ملک دل بگرفت عشقش غارت جان میکند | ترک سر مستی در آمد این ولایتها گرفت
مبتلاییم و بلا را مرحبایی میزنیم | زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت
تا بدست زلف او دادم دل سودا زده | چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در سرا بستان میخانه حضوری دیگرست
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت | بعد از آن در جمله اشیا گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان | محتسب را کی رسد بر ما گرفت

[illegible]

خاطر ما در خرابات مغان | خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
مبتلاییم از بلای عشق او | زان بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد | سو بسوی ما همه دریا گرفت
عقل رفت و یار مخموری گزید | عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هر چه میگوییم میگوید بگو | دیگری را کی رسد بر ما گرفت
نعمة الله سر بپای او نهاد | دست او یکتای یکتا گرفت

ولە نور الله مرقده

گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت | عشق میبازی طریق عاشقان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست | ذوق ما میبایدت راه مغان باید گرفت
ترک سرمست عشقش غارت جان میکند | ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت

[illegible]

جشم ما تا جمال معنی دید	معنی اینده وکر صورت
ذره ذره جو نور می بینم	آفتابی بود قمر صورت
باده می نوش وجام را دریاب	معنی می بین ومی نکر صورت
هرجه بینیم صورت عشقت	لاجرم عاشقیم بر صورت
جونکه معنی ماست صورت او	نور چشم است ودر نظر صورت
جام کیتی نماست سید ما	نعمة الله نموده در صورت

ولە علیه الرحمة والغفران

چشم بنور معنی دیده جمال صورت	در آینه نموده نقش خیال صورت
هر صورتی که بینی معنی ورا توان دید	معنی آن نظر کن بنکر کمال صورت
جام جهان نمایی کر رو بتو نماید	تمثال بی مثالش باشد مثال صورت

ولە طاب ثراه

موج زد بحر عشق وز موجش	آب حیوان جهان روان بکرفت
صورت عشق آشکارا شد	روی معنی ازان نشان بکرفت
آینه جون جمال او بنمود	بخیالش خیال ازان بکرفت
آتش عشق شمع رخسارش	جان پروانه جهان بکرفت
دل ز جان سر بپای عشق افکند	دامن یار مهربان بکرفت

عین عشقست جان سید ازان

عین او عالم عیان بکرفت

شهرت عشق ما جهان کرفت	از مکان رفت ولامکان بکرفت
قول مستانه که ما کفتیم	دل عاشق بجان روان بکرفت
هر کجا عارفیست در عالم	این معانی ازان بیان بکرفت

ولە قدس سره

ولە طاب ثراه

رفتی بسلامت بسلامت بسلامت	امید که آیی و من آیم بسلامت
سر در قدمت بازم وجان را بسپارم	دست من و دامان تو تا روز قیامت
از روی کرم یاد کن این بنده خود را	ای جان بفدای تو واین نامه و نامت
دل زنده شوم جون برسد از تو پیامی	یابم حیات ابدی باز پیامت
هر جند ملامت که کند عقل ز عشقت	عاشق نرود از سر کویت بملامت
آمد دل ما در دام سر زلف تو افتاد	مرغیست مبارک که فتاد ست بدامت
جانا نظری کن که منم بنده سید	تو شاه جهانی که جهان باد بکامت

ولە نور الله مرقده

هرکز نبود عاشق و راه سلامت	رندان نکریزند ز مستان بملامت

ولە علیه الرحمة

کرجه پیمانه است ساز مطرب عشاق ما	کر نوازد ساز ما با ساز کردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم	خوشبوده کر همدمی دمساز کردد عاقبت
عاشقی کر پیش معشوقی نیازی میکند	آن نیاز عاشقان با ناز کردد عاقبت
هر که او در سایه فر هما ما وا کرفت	کرجه کنجشکی بود شهباز کردد عاقبت
عقل مخمورست و درد سر برندان میدهد	بی غمی ماند که او غماز کردد عاقبت

سید از بنده تمیزی میکند صاحبدلی

در میان عاشقان ممتاز کردد عاقبت

جون من بولای تو رسیدم بولایت	تا جان بودم روی نپیچم ز ولایت
ای یار بلای تو مرا راحت جانست	جان را جکنم کر نبود ذوق بلایت
عمریست که تا منتظر دولت وصلیم	با من نظری کن ز سر لطف وعنایت

مائیم می و صحبت رندان خرابات ... سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات
میخانهٔ ما وقف سبیل است برندان ... جاوید بفرموده سلطان خرابات
مستیم و خرابیم و سر از پای نداریم ... دل داده و جان نیز بجانان خرابات
خاصیت خرابات نهاده بر رندان ... خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان ... جمعیت از آن یافت از این خوان خرابات
ذوقی که دلم را بعالم نتوان گفت ... این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات

در کوی خرابات نشستیم بعشرت
باید سر مست و حریفان خرابات

نعمة الله مظهر ذات و صفات ... کو صفاتش می‌نماید گاه ذات
عارفی چون او درین عالم کجا ... جمع کرده ممکنات و واجبات

ما را بغیر او نبود التفات هیچ ... زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضر و هوای چشمه و آب حیات ما ... نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ای جان همیشه شادی تو باد و درد دل ... وین حال مباد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچ است این جهان تو خود را در او مپیچ ... وین غیر هیچ هیچ میبجان بیات هیچ
در حضرتی گریز که روحانیان قدس ... جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
در عرصهٔ ممالک او هر دو کون پست ... با ملک کبریائی او کاینات هیچ
سید تو جان بباز بعشقش که غیر او ... شایسته نیست در دو جهان جز بهات هیچ

فی حرف الدال

کون جامع جامع اسما بود ... مظهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آینه ... روی او زان مه سیما بود

قطره و دریا همه از ما بود ... آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما ... عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشنست از نور او ... دیدهٔ بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ ... در نظر چون ماه خوش سیما بود
در دو عالم هر چه آید در نظر ... حضرت یکتای بیهتا بود
دل بمیخانه کشد ما را مدام ... میل سرمست با ماوا بود

در همه جا نعمة الله را بجو
جای آن بیجای هر جا بود

آنچنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود ... جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام ... همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود

هر که را ذوق عشق سوی ما بود ... همچو ما غرقه درین دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما ... عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشنست از نور او ... دیدهٔ بیند که او بینا بود
کنت کنزا گنج اسمای ویست ... مخزن آن جملهٔ اشیا بود
هر چه بینی مظهر اسمای اوست ... کون جامع جامع اسما بود
جام و می با همدگر باشد مدام ... انچنین بودست و باشد تا بود
نعمة الله در همه عالم یکیست ... سیدم یکتای بیهتا بود

و له طاب ثراه

روح اعظم ذرهٔ پیدا بود ... صورت و معنی جد ما بود
بنده خوانندش ولیکن سید است ... موج گویندش ولی دریا بود

و له طاب ثراه

بحر ما دریای بی پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
گنج دل گنجینهٔ معمور اوست — گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان — هر کسی کو عاشق جانان بود
چشم عالم روشنست از نور او — روشنی چشم مردم آن بود
باطنست و از همه ظاهرترست — اینچنین پیدا چنان پنهان بود
خوش حبابی پر کن از آب حیات — هر دو را می بین که او یکسان بود

نعمة الله مست و جام می بدست
پیشوای میر سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود — لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ میگردد بعشقش روز و شب — همچو این درویش سرگردان بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم — نعمة الله میر سرمستان بود

وله قدس الله روحه

جان بجانان تن بجان بود — خوش نباشد جان که بیجانان بود
گنج دل گنجینهٔ عشق وی است — آنچنان گنجی درین ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر — روشنی دیدهٔ ما آن بود
آفتابست او و عالم سایه بان — اینچنین پیدا چنان پنهان بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین — زانکه اینجا بحر بی پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکیست — موج و دریا نزد ما یکسان بود

نعمة الله در خرابات مغان
دیدم و ساقی سرمستان بود

نعمة الله در خرابات مغان — ساقی سرمست میخواران بود

وله علیه الرحمه

خوش بود دردی که درمان او بود — خرم آن جانی که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست — کفر کی باشد چو ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده ایم — دیده ام پیدا و پنهان او بود
پر نشانی آیتی در شان ماست — شان او نام و نشان او بود
موج و دریاییم و دریا عین ماست — هر چه ما داریم آن او بود

عارفانه گفته سید بخوان
کین معانی از بیان او بود

حاصلم در دین و دنیا او بود — اینچنین خوش حاصلی نیکو بود

چشم ما روشن بنور او بود — هر چه می بینم از آن نیکو بود
آینه یک رو نماید در نظر — هر که او با آینه یک رو بود
غیر او چون نیست در دار وجود — چشم ما بر روی غیر او کی بود
رشتهٔ یکتو چرا بینی دوتو — نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود — ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان — عقل کل در بزم ما ابله بود
سید ما در همه عالم یکیست — بلکه خود مجموع عالم او بود

وله علیه الرحمه والغفران

چشم ما روشن بنور او بود — اینچنین چشم خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته رو برو — روشنی آینه زان رو بود

در نظر گر نور روی او بود | هر چه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود | پو جود او وجودی چو بود
هر کجا شاهیست در تخت وجود | پیش آن سلطان ما انجو بود
یک سر موئی نیابی وصل او | گر حجاب تو سر یکمو بود
هر که او گم کرده خود باز یافت | روز و شب جون ما بجست و جو بود
اتفاقی گر بخلوت باشدش | چشم ما خلوتسرای او بود

نعمة الله جون آیینه نمود
دو نماید گرچه او یک رو بود

آینه چندان که روشنتر بود | روی خود دیدن در آن خوشتر بود
دل بود آینهٔ گیتی نما | در نظر صاحب دلی را گر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود | به ازین نسبت خرقه ز محالات بود
اینچنین پیر و مریدی جهان میخانه | باده نوشیدن من عین عبادات بود
عشق می با زنم و خاطر بخدا مشغول است | میخورم باده و جانم بمناجات بود
نامراد از در ما باز نگردید کسی | در میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات بود
زاهد ار جنت فردوس بجان میجوید | جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار بجان میگویم | سخنم از سر صدق و کرامات بود
پیر سر حلقهٔ ما سید بزم عشق است | قدر هر کس بکمالات و مقامات بود

وله نور الله مرقده

مشرب توحید رندان خوش بود | رند مست و ذوق رندان خوش بود
بلبل مستیم در گلزار عشق | صوت بلبل در گلستان خوش بود

حقست دین سید و دین من این بود | برهان واضح است و دلیل مبین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان | دیدم که اوست آنکه همین و همان بود
او نور آسمان و زمینست نزد ما | روح تو آسمان و تن تو زمین بود
در ذره آفتاب جمالش نموده رو | چندکس که دیدهٔ او خرده بین بود
حق را بخلق هر که شناسد نه عارفست | حق را بحق شناس که عارف چنین بود
آینهٔ خداست دل پاک روشنم | زان رو بود که لایق این آفرین بود
هر صورتی که نقش کنم بر ضمیر خویش | نقش خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزانهٔ ملکت این امانتم | بسپارمش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که همدمم
جام میست تا نفس واپسین بود

هر که از عشق در طرب نبود | نسبتش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست | طالب آنست که بطلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما | لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقان بنواخت | گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام می بوسیم | به ازین همدمی و لب نبود
ماه روئی جو ترک شیرازی | در همه مصر و در حلب نبود
سیدی همچو نعمة الله ام | در عجم نیست و در عرب نبود

وله قدس سره

چشم ما آتش بهر سو میرود | آب مای ماست بر رو میرود
میرود از چشم ما آب خوشی | همچو سیلی سوی هر جو میرود

وله نور الله مرقده

ولە طاب ثراه

چشم ما خوش چشمه آبش بهر سو میرود / انچنین آب خوشی پیوسته بر رو میرود

میرود عمر عزیز من بعشق روی او / دل خوشم از عمر خود زیرا که نیکو میرود

دل طواف کعبهٔ وصلش بجان جوید مدام / در بیابان فراق او به پهلو میرود

آفتابست او و عالم سایه با آن آفتاب / هر کجا او میرود این سایه با او میرود

در ازل نقش خیال او بدیده بسته ایم / تا ابد نقشی چنین از چشم ما جو میرود

یکزمانی صحبت او را غنیمت میشمر / ز انکه این محبوب ما دیر آمده زو میرود

بر در خلوتسرای سیدار شاهی رسد
بنده کرد دار سر اخلاص ازینجو میرود

آب چشم ما بهر سو میرود / گر بچشم ما نشینی خوش بود

چشم ما تا دید روی او بخواب / بخیالش یکزمانی نغنود

این نصیحت گوش کن می نوش کن / با خمار افتد هر آنکو نشنود

عشق سلطانست و تخت دل گرفت / عقل مسکین چون کند گر نگرود

تخم نیکی کار و بد کاری مکن / هر که کارد هر چه کارد بدرود

عاشق رندی که او مست ما بیست / از در میخانهٔ ما کی رود

نعمة الله در خرابات مغان / هر که پند در پی او میرود

ولە طاب مثواه

عشق دردیست تا نمی گیرد / دل عاشق صفا نمی گیرد

ای دل از عاشقی پا خوش باش / عاشقانرا خدا نمی گیرد

ولە قدس سره

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد / ملک دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد

خان و مان ما بغارت برد و یکمویی نماند / هر چه ما را دید سر تا پا بغارت میبرد

دور شو ای عقل ازینجا رخت خود را کو ببر / زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت میبرد

کیش او چون غارتست ترکش نکو دید ترک / جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد

هر چه دید از نقد و جنس از زیر و بالا پاک برد / این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد

جان من با دیش فدا کو جان هم جانان ماست / هر چه خواهد گو ببر بل تا بغارت میبرد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است
بوعلی چه بود که سیدار را بغارت میبرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد / جان فدای او که جان ما بغارت میبرد

ملک دل بگرفت و نقد و نسیه هر کس کو دید / ترک و تازی میکند آنها بغارت میبرد

ولە طاب ثراه

گر ز چین سنبل زلفش صبا بویی برد / نافهٔ مشک ختن گیرد و بهر سویی برد

دل بدست باد خواهم داد و هر جا باد باد / لیکن آن بادی که از خاک درش بویی برد

خاک آن بادم که ما را در هوای عشق او / ذره ذره گرد کرد اندر بهر کویی برد

گر نه کفر زلف او بر روی ایمان خیره شد / از چه رو رومی جمالی چون هندویی برد

در ختن باز لف او کردم ز نو مشک خطا / چین زلفت آبروی او بیک مویی برد

دل بردی از برم جان میبری خوش مسکینی / ای خوشا وقت دل و جانی که خوشخویی برد

سیدار باری برد از عشق باری بار تو / زانکه خوش باشد که یاری بار مهرویی برد

ولە قدس سره

نطفهٔ حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود / گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود

جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود / عاقبت هر یک باصل خویشتن واصل شود

ولە طاب ثراه

[illegible]

مظهری باید که تا مظهر به او ظاهر شود
مظهر از نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود

در دو آیینه یکی گر رو نماید پیشکی
در حقیقت یکبود اما دو رو ظاهر شود

زلف او با رفشان نور روی او ببین
تا رموز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود

خوش درین دریا در او یکزمان با ما نشین
تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود

یکسر مو گر حجابی هست بردارش ز پیش
چون حجاب تو نماند او به او ظاهر شود

اظهرست از نور دیده در نظر ظاهر نگر
انچنین ظاهر نکو بین تا که چو ظاهر شود

نعمة الله چون ز خود فانی شود باقی به اوست
هر که او فانی شود از خود به او ظاهر شود

هر زمان عشقی دگر پیدا شود
هر نفس جانی دگر شیدا شود

چون در آید در سماع عارفان
در سواد ملک دل غوغا شود

[illegible]

وله ایضاً [illegible]

بلغ [illegible]

[illegible]

عین دریاییم و ما را موج دریا میکشد
این دل دریا دل ما سوی دریا میکشد

مشکل ما چونکه حلوای لبش حل میکند
دور نبود این دل ما گر بحلوا میکشد

دست ما و دامن او آب چشم و خاک ره
گرچه سرو قامت او دامن از ما میکشد

جذبهٔ او میکشد ما را بمیخانه مدام
ما روان خوش میرویم آنجا که ما را میکشد

یکسر مویی سخن از زلف او گفتم ولی
شد پریشان خاطرم هم سر بسودا میکشد

میکشد نقش خیال او و مینماید در نظر
هر که بیند همچو ما داند که زیبا میکشد

نعمة الله را مدام از وی عطایی میرسد
کار پیش لاجرم هر لحظه بالا میکشد

وله طاب مثواه

خاطر ما سوی دریا میکشد
گوییا ما را بما وا میکشد

موج و دریاییم و دریا عین ما
پس دما را بهر جا میکشد

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

[illegible]

دل دگر ما را بما وا میکشد
خاطر ما سوی دریا میکشد

جذبهٔ او میکشد ما را مدام
حاکمست گر میکشد یا میکشد

کشتهٔ عشقیم بر خاک درش
او فتاده کشته کز ما میکشد

در کشاکش عالمی آورده است
نه من تنها که تنها میکشد

میل ما دایم سوی بالا بود
لطف او ما را به بالا میکشد

در خرابات مغان بزم خوشست
عشق عاشق را به آنجا میکشد

زلف پیچید دل ز یاران سپرد
در خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد
گوییا ما را بما وا میکشد

دلبر ما میکشد ما را بکش
خوش بود دلبر که ما را میکشد

[illegible]

وله ایضاً [illegible]

[illegible]

وله علیه الرحمة والغفران

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی میکشد
هر لحظه از حالی دگر ما را بحالی میکشد

سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی میدهد
وان بی‌مثال از خط خود بر روی مثالی میکشد

گر دل بدلبر میکشد او میکشد دل را بخود
کوشش چکار آید مرا صاحب کمالی میکشد

ساقی همیشه از کرم جامی به رندی میدهد
آن رند مست از جام او آب زلالی میکشد

من نعمة الله یافتم نعمت بعالم میدهد
تا تو نپنداری مرا سیلم بجایی میکشد

وله قدس سره

دل سوی صاحب جمالی میکشد
هر زمان نقش خیالی میکشد

هر نفس بر لوح جانم صورتی
بر مثال بی‌مثالی میکشد

میکشد ما را محول سو بسو
هر دم از حالی بحالی میکشد

غم کجا گردد بگرد آن دلی
کز هوای او ملالی میکشد

[illegible]

وله [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بناز | عاشق مستیم خرابم کشکشانم میکشد
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت | از زمین بر خاسته بر آسمانم میکشد
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود | زانکه این نقش خیال او روانم میکشد
جذبهٔ او میرسد خوش میکشد ما را بدو | در کشاکش اوفتادم چون جانم میکشد

نعمة الله جمله عالم بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم میکشد

هر کسی نقشی بر آبی میکشند | یا خیالی سوی خوابی میکشند
گر چه می بینند نقشی در خیال | پیش مه رویم نقابی میکشند
میکشندم در خرابات مغان | گوئیا مستِ خرابی میکشند
عاشقیم و عاشقان را بی‌حساب | میکشند و در حسابی میکشند

درویش

[illegible]

وله ایضاً

درد دُردِ عشق او می نوش | تا به لطفش ترا دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی | ساغر می به آشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی | از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان | هر چه خواهی از او ترا بخشد
بینوایان از او نوا یابند | نعمة الله به بینوا بخشد

وله طاب مثواه

نعمة الله خدا بما بخشید | خوش نوائی به بینوا بخشید
گنج اسما به ما عطا فرمود | پادشاهی بدین گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش | رحمتی کرد و آن بما بخشید
هر چه خواهی چنین چنان بخشد | کس نگوید که او چرا بخشید

وله قدس سره

[illegible]

وله ایضاً

نعمة الله بما عطا فرمود | خوش نوائی به بینوا بخشید
کس نگوید که او چرا بخشید

جام گیتی نما بما بنمود | پادشاهی بدین گدا بخشید
بندهٔ خویش را عطائی داد | کرد آزاد و ملکها بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم | جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هر چه ما داریم | کس نگوید که او چرا بخشید

نعمة الله روانهٔ ما کرد
اینچنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید | دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا | پادشاهی بیک گدا بخشید
می خمخانهٔ حدوث و قدم | ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم | عاقبت درد را دوا بخشید

انتکی

[illegible]

آن یکی در عدد ظهوری کرد | صد عدد از یکی هویدا شد
قطره و بحر و جو همه آبند | ما نگوییم قطره دریا شد
موج بحریم و عین ما آبست | نتوان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود | ذرهٔ کاینات پیدا شد
آمد و شد حقیقتا خود نیست | بمجازست کامد و یا شد
خم می جوش خوش بجوش آمد | راز سربسته آشکارا شد
نعمة الله پرده را برداشت | مشکلاتی که بود حلوا شد

وله قدس سره

سلطان سراپردهٔ میخانه کجا شد | از مجلس رندان خرابات چرا شد
معنیش همین باشد اگر صورت او رفت | پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد

وله نور الله مضجعه

[illegible]

در دو عالم کسی یگانه بود [illegible]

آفتابی بما پیدا شد | صورت و معنی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود | اول و آخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند | دیدهٔ روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیقتا بنمود | بمجاز است کامد و یا شد
بخرابات رفت خاطر ما | جون از انجاست باز آنجا شد
جان دریا دلم قفس بشکست | مرغ آبی بسوی ماوا شد

نعمة الله خدا بما بخشید
نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد | احدی جسم هویدا شد
بوی یوسف ز مصر عشق آمد | چشم یعقوب عقل بینا شد

[illegible]

بعشق چهرهٔ لیلی دل بیچاره مجنون شد | ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان سر زلفش همی نالم | از آن دم کز غم عشقش دلم چون غنچه پر خون شد
همی گویم که درد دل بوصل او دوا سازم | ولی می بینم از هجرش که درد دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی | ندانم تا دل مسکین در آن بند بلا چون شد
بر و ای عقل از عاشق مجو رای خردمندی | که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد
بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم | بگو مطرب نوای خوش که لیلی یار مجنون شد
مرا گوئی دل از دستت چرا دادی چه سود این | مکن عیب من مسکین چو کار از دست اکنون شد

وله طاب مثواه

بلبل جان چو ساکن تن شد | مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجوب رو بنمود | شب امکان چو روز روشن شد

وله قدس سره

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

آفتابیست که از مشرق جان می تابد | گرچه از دیدهٔ ما باز نهان خواهد شد
همه عالم چو بود آینهٔ حضرت او | در همه آینه بر خود نگران خواهد شد
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند | زود بینند که بی نام و نشان خواهد شد
جام می آمد و آورد پیام ساقی | که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان
که درین یکدو سه روزی بجهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد | جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود | نام آینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیا | هم بموضوع خویش واضع شد
هر که بی جام می دمی دم زد | حیف از آن دم زدن که ضایع شد

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

بصدق دل بجانان جان سپردم | بغیر او جزای ما نباشد
خدای هر دو عالم جز یکی نیست | یکی دیگر خدای ما نباشد
بجز انعام عام نعمة الله | نوای بینوای ما نباشد

وله قدس سره

بحر عشقش کران پیدا نشد | واصل دریای ما جز ما نشد
در سراپستان مستان ره نبرد | هر که چون ما سو بسو پویا نشد
دیدهٔ ما تا نظر از وی نیافت | چشم نابینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او گشت | کار دل در عاشقی والا نشد
سرفرازی در میان ما نیافت | هر که را سر در سر سودا نشد
در حریم عشق عاشق ره نبرد | در ره عشق تو تا پویا نشد

[illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

ولطاب ثراه

رندی و عاشقی و می خواری | پیشه و کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاهد و ساقی | بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می بخشد | در جهان یادگار ما باشد

نعمة الله که جان من بفداش
سید و خانه کار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد | هر چه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد | شاه عالم گدای ما باشد
بود و نابود و صورت و معنی | از فنا و بقای ما باشد
درد مندیم و درد می نوشیم | درد درد دوای ما باشد
قبلهٔ عاشقان می پرستان | در خلوت سرای ما باشد

[illegible]

[illegible]

چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم | درین دریا بهر سویی که می بینم عین ما باشد
محب غیر کی باشم چو یار نعمة اللهم | کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

ولطاب مثواه

هر که شاه آنچنان باشد | شرفش بر همه جهان باشد
دایره گرد او بود پرکار | او چو قطبست در میان باشد
صورتش خلق و معنیش حقست | راحت جان انس و جان باشد
هر که با او نشست سلطان شد | زانکه او پادشه نشان باشد
هر چه خواهی از او همان یابی | زانکه او را همین همان باشد
همه محکوم حضرتش باشند | حکم او بر همه روان باشد
نعمة الله مرید حضرت اوست | لاجرم پیر عاشقان باشد

[illegible]

[illegible]

کفر و ایمان بنزد اهل دلان | از جلال و جمال او باشد
گفته سیدم بجان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد

ترا المنظر خوانم گرت منظور او باشد | نظر بازی خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید | کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه | چه خوش رویی که پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیا و خرقه خود را به آب می نمازی کن | چو جان ما گرت میلی بسوی شست و شو باشد
در آن حضرت که از غیرت نگنجد غیر او غیری | چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست | نیاید عقل اگر آید مگر خواجه دلو باشد
بیا از نعمة الله جو مرادی را که میخواهی | که کام دل از او یابی ترا گر جست و جو باشد

[illegible]

[illegible]

وایضاً له

عاشق یار خویش خوش باشد | دل و دلدار خویش خوش باشد
زاهد و زهد و رند و می خواری | هر کسی کار خویش خوش باشد
بلبل مست و عاشق شیدا | خود و گلزار خویش خوش باشد
بار عشقش نهاده ام بر دل | میکشم بار خویش خوش باشد
عاشقانه بدرد درد دلش | کرده تیمار خویش خوش باشد
عشق بازیست کار ما دایم | دل بکردار خویش خوش باشد

نعمة الله خوش بود با من
یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد | همیشه عاشق مست خراب خوش باشد

[illegible]

کرمش کنج پیکران باشد | آب رحمت بجام جان باشد
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم | بر سر و پای عاشقان باشد
ابر چون آب روی دریا دید | آب بر روی ما روان باشد
خوش کلامی بصورت و معنی | بر رخ خوب همکنان باشد
می چو در جام ریخت ساقی ما | هر چه در جام باشد آن باشد
رشحهٔ نور جود با پاشید | ابد ابر همه جهان باشد
نعمة الله جو اسم توحید | بر سر جملهٔ عارفان باشد

وله قدس سره

رند مست از بلا نه اندیشد | از فنا و بقا نه اندیشد
دردمندی که درد می نوشد | خوش بود از دوا نه اندیشد

ما مریدیم و پیر ما مرشد | ره روانیم و رهنما مرشد
ره نوای زیار مرشد جو | که دهد پیر با نوا مرشد
نبری ره بخانهٔ اصلی | گر نیابی درین سرا مرشد
روز و شب از خدای خود میجو | کاملی تا بود ترا مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست | غرق آبیم و عین ما مرشد
دُرد دردش بنوش و خوش می باش | که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمة الله یافت
دایما خواهد از خدا مرشد

خوشست این دیدهٔ روشن که غیر او نمی بیند | اگر بیند کسی غیرش بکو نیکو نمی بیند
اگر چه دیدهٔ احول یکی را دو نماید رو | بحمد الله که چشم من یکی را دو نمی بیند

چشم ما عین ما بما بیند | هم بنور خدا خدا بیند
دیدهٔ ما ندیده غیری را | غیر چون نیست او کجا بیند
هر که خود بین بود نه بیند او | زانکه خود بین همه خطا بیند
آنکه با ما نشست در دریا | عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او دید | دیده باشد به او جو وا بیند
دردمندی که درد می نوشد | هم از آن درد دل دوا بیند
بخرابات رندی ار آید | سید مست دو سرا بیند

وله طاب ثراه

دیدهٔ ما چو نور او بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
چشم اهل نظر چو روشن شد | عین او را بعین او بیند

رندی که در خرابات با ما دمی بر آورد | هر کس که بیند او را مست خراب بیند
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند | گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند

در گلستان ببید خوش بلبلان مستند
هر گل که او بخندد در گل گلاب بیند

دلبر سرمست ما عزم بدریا میکند | منع نتوان کردنش چون میل ما وا میکند
چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر | این عنایت بین که او با دیدهٔ ما میکند
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال | هر چه آن پنهان بود او نور پیدا میکند
چشم مردم دیدهٔ ما روشنست از نور او | این نظر صاحب نظر با چشم بینا میکند
در خرابات مغان مست خراب افتاده ایم | هر که دارد دولتی رغبت بدانجا میکند
کار دل از عشق بالایی چنین بالا گرفت | لاجرم جان از سر آن قصد بالا میکند

رندی که میرود بخرابات عاشقان | با او برو که میل به بهبود میکند
او آفتاب عالم و ما سایه بان او | چندان غریب نیست اگر جود میکند
پیوند بجود بندهٔ معدوم خویش را | می بخشدش وجودی و موجود میکند

ترک عشقش ملک دل بگرفت و غارت میکند | حاکمست و پادشاهٔ امارت میکند
میکند ویران سرای عقل و بخشش میکند | آنگهی از لطف خود آنرا عمارت میکند
جان فروشی میکند دل در سر بازار عشق | سود می یابد درین سودا تجارت میکند
هرکه درد درد عشق او بدرمان میدهد | بیخبر در دین و در دنیا خسارت میکند
عشق سرمستست و در کوی مغان دارد وطن | میزند خوش چشمکی ما را اشارت میکند
خلوت ما قبلهٔ حاجات سرمستان بود | هرکجا رندیست می آید زیارت میکند

گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما مگوش | جانم از ذوق این حکایت نانموشی میکند
نی حدیث نعمة الله میکند با عاشقان | نالهاش بشنو که از جان خوش خروشی میکند

وله نور الله مضجعه

کشتهٔ عشق او شفا چکند | مردهٔ درد او دوا چکند
پادشاهی که گدای او دارد | بینوای درش نوا چکند
راحت جان مبتلاست بلا | مبتلا نالد از بلا چکند
دین و آخرت بده که دلم | رند مستست اینجا چکند
میدهی پند رند تا چه شود | میشنی پند مست تا چکند
در خرابات عشق مست خراب | باده نوشیم تا خدا چکند
نعمة الله کشتهٔ عشقست | اینچنین ذوق خونبها چکند

یاری که می ننوشد او ذوق ما چه داند | ناخورده درد دردش صاف و دوا چه داند
همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد | میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند | از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست | هرکو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
کویی که ما جدایی با رند مست داریم | رندی که مست باشد او ما جدا چه داند
سلطان خبر ندارد از حال نعمة الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند | سر مویی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود | نزد غیر ننشستیم خدا میداند
هر خیالی که کشادیم بروی تو دیده | در زمان نقش تو بستیم خدا میداند

ذهن تیر اندازما بر هر نشان | میکشاید مو و بر مو میزند
در خرابات مغان سلطان عشق | خیمهٔ دولت بهر سو میزند
باش یکرو در طریق او که او | بوسها بر روی یکرو میزند
شهر دل را شه عمارت میکند | پس نقش بر برج و بارو میزند
مینوازد مطرب عشاق باز | ساز چون نیکوست نیکو میزند
نعمة الله رند سرمستی بود | ساز چون نیکوست نیکو میزند

وله قدس سره

عاشقی کز عشق او دم میزند | پشت پا بر هر دو عالم میزند
هر که او شیدای زلف و روی اوست | کفر و ایمان هر دو بر هم میزند
مطرب عشاق ساز ما نواخت | که نوای زیر و که بم میزند

وله قدس سره

آتش عشق عود دل را سوخت — بعد از این عود در نمیگنجد
ساقی آنجا کجا و مطرب کو — ساغر و رود در نمیگنجد
چند گویی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمیگنجد

مرا حالیست با جانان که جانم در نمیگنجد — مرا سریست با دلبر که دل در بر نمیگنجد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست — درین خلوت سرای دل بجز دلبر نمیگنجد
چه غوغائیست سودا او که در هر دل نمی باشد — چه سودائیست عشق او که در هر سر نمیگنجد
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان — ز شوق سوختن عودم درین مجمر نمیگنجد
چه حرفست اینکه میخوانم که در کاغذ نمی یابم — چه علم است اینکه میدانم که در دفتر نمیگنجد
بروای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما — سبک روح جان جمعند گران جان در نمیگنجد

وله ایضاً والغفران

وله ایضاً

دردی دارم دوا ندارد — با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید — در خود گنجد و یا نگنجد
خوش خرم می ایست نعمة الله — در جام جهان نما نگنجد

وله نور الله مضجعه

هر که جان در عشق جانان میدهد — عشق جانان کشته را جان میدهد
می فراوانست و ساقی بس کریم — می به سرمستان فراوان میدهد
شاهد ما بس لطیف و نازکست — بوسه بر روی حریفان میدهد
آب رو گر قطره پیشش بریم — در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود — لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را در کنج ویران مینهد — وان نشان ما را به پنهان میدهد

وله قدس سره

در دار وجود این و آن هست — در کتم عدم نه نیک و نه بد
مستیم و خراب در خرابات — با ساقی عاشقان مؤید
بحریست وجود نعمة الله
گاهی جزر و گاه در مد

هر که او نیک میکند یابد — نیک و بد هر چه میکند یابد
بد مکن ای عزیز و نیک اندیش — که بد و نیک میکنی با خود
عمر ضایع دریغ حاصل او — خواه یکسال گیر و خواهی صد
قیمت تو بقدر همت تست — خواجه ارزد هر آنچه می ورزد
گر روی راه نعمة الله رو — تا ز درگاه او نگردی رد

وله طاب مثواه

وله نور الله مرقده

عاشق و مست والهم همدم نعمت اللهم — نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد — بلای عشق نزیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام — حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند — نخورده ساغر دردی دوا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت — ز خود چو بیخبرست او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاه ماراست — جان بلند مقامی گدا کجا یابد
درین طریق فقیری که می نهد قدمی — فنای خود چو بجوید لقا کجا یابد
بنور عشق توان یافت نعمة الله را
کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

وله قدس سره

[illegible]

جسم پیند که غباریست میان من و تو
خوش بود گر چو غباری ز میان برخیزد

ایضاً له

نور در نور خویش درآویزد
آب با آب خویش برآمیزد

موج با بحر چون یگانه شود
این دوئی از میانه برخیزد

چشم مستش که فتنه انگیز است
هر زمان فتنهٔ برانگیزد

قره شغر بزن شب و روز
خاک درگاه یار می بیزد

عقل با عشق گفت و گو نکند
بنده با پادشاه نستیزد

ساقی مست هر نفس جامی
گیرد و بر سرم فرو ریزد

سیدم زلف را چو بگشاید
عالمی دل در او درآویزد

[illegible]

[illegible]

بچشم مردمی یاری که روی سید ببیند
نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

وله قدس سره

آتشی در دلست و جان سوزد
دل چنین سوخت جان چنان سوزد

عشق او آتشیست و جان سوزی
رشتهٔ شمع جان از آن سوزد

گوئیا عود مجمر عشقیم
که مرا خوش درین میان سوزد

آتش عشق چون برافروزد
عالمی را بیک زمان سوزد

آه دلسوز عاشقان بشنو
تا ترا دل بعاشقان سوزد

بر جگر داغ عشق او دارم
دلم از بهر این نشان سوزد

نام غیرش چو بر زبان آنم
آتش غیرتش زبان سوزد

سخن گرم من روان میخوان
که دل سوخته روان سوزد

[illegible]

[illegible]

هر چه در کاینات می بینم
همه نور خدای ما دارد

پادشاهی صورت و معنی
بی تکلف گدای ما دارد

نعمة الله که میر مستانست
هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دو کان داریست او مایهٔ ما دارد
خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد

گر درد دلی داری از خود بطلب درمان
زیرا که چنین دردی با خویش دوا دارد

دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق
این نیز فنا گردد چون نور بقا دارد

از نور جمال او روشن شده چشم ما
تاریک کجا گردد چون نور لقا دارد

یاری که درین دریا بنشست دمی با ما
هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد

رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
گر هر دو سرا بود اندیشه چرا دارد

[illegible]

[illegible]

مرا مهمان جان بنشت در شب تو روز
چنین شاهی بگو مهمان که دارد

قدح گردید و اکنون نوبت ماست
درین دوران چنین دوران که دارد

بعشقش چون مجال خود ندارم
بگو پروای خان و مان که دارد

چو من از جان و دل کردم تبرا
غم از دشواری آسان که دارد

هوس دارم که جان خود ببازم
ولی سید نظر بر جان که دارد

وله طاب مثواه

پردهٔ دیدهٔ من نقش خیالت دارد
دل شوریدهٔ من ذوق وصالت دارد

هر کجا ماه رخی در نظرم می آید
نیک می بینم و چشمی ز جمالت دارد

بینوایی که گدای سر کوی تو بود
بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد

جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم
از چنین بندگی بنده خجالت دارد

وله قدس سره

[illegible]

وله ایضاً

بسته‌ام نقش خیالی که نیاید به خیال | خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد
جام جان پر می‌خمخانهٔ جانانهٔ ماست | ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد
هر کجا آینه در نظرم پیش آید | او تماشائی از آن حسن و جمالی دارد
بر سر پردهٔ جنت نکشد خاطر رند | زانکه در گوشهٔ میخانه مجالی دارد

هر که او مستعد نعمت الله بود
دایم از مستی این بنده سوالی دارد

هر کجا ساغریست می دارد | جان سرمست ذوق وی دارد
هر کجا صورت خوشی بینی | معنی از جمال وی دارد
دل سرمستم مدام می نوشد | گوش جان بر نوای نی دارد
گر نه آب حیات می نوشم | نفس دل بگو نه حی دارد

وله علیه الرحمه

مائیم و نوای بینوائی | بلبل ازین نوا ندارد
تا پنداخود خدا نه بیند | چون جام جهان نما ندارد
عشقست که عاشقست و معشوق | باشد همه جا و جا ندارد
جانست از آن بها نیابد | عمرست از آن وفا ندارد
سید مستست و جام بردست | دست از می جام وا ندارد

وله علیه الرحمه

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد | یا محرم رازی که ز غیبی خبر آرد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش | کان تیر ستم تیغ ستان زا بر آرد
نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری | گر تخم بدی کاری همان تخم بر آرد
از سنگدلی سنگ منه در ره مردم | کو کوه عذابی بعوض در گذر آرد

وله نور الله مرقده

ما گدا او پادشاه کاینات | پادشاه نام گدائی کی برد
غنچهٔ دل در هوای او چو گل | جامهٔ جان بر تن خود میدرد
هر که او غم میخورد در عشق او | شاد مان از خویشتن او برخورد
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت | عاشق آن دم را ز عمرش نشمرد

می فروش ار می فروشد گو بیا
هر چه دارد نعمت الله میخرد

چشم ما چون بروی او نگرد | در نظر غیر او کجا گذرد
زنده دل نزد ما کسی باشد | کو بجانان خویش جان سپرد
گل کجا جامه را قبا سازد | غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند | آن یکی در هزار می‌شمرد

وله ایضاً

تو پادشه مائی و ما بندهٔ فرمان | گر ز آنکه نخوانی و برانی چه توان کرد
ما عشق تو داریم و ترا میل بما نیست | مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمریست که ما را بغم عشق نشاندی | گر باقی عمرم نفشانی چه توان کرد
ما نقش خیال تو کشیدیم به دیده | گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد
پنهان شدن از دیدهٔ سید نتوانی | چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد

وله جعل الجنة مثواه

نوریست که و صفش بستاره نتوان کرد | او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود | تدبیر نمی یابم و چاره نتوان کرد
سریست درین سینه که با کس نتوان گفت | نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست | از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد

[illegible]

این عجب بین قطرهٔ دریا شدست — غیر ما قطره دگر دریا که کرد
گرنه شفقت عیسی وقت منست — چشم نابینای ما بینا که کرد
ساقی سرمست ما را جام داد — انجنین ما را جز او رسوا که کرد
باز مستان پیش هشیاران که گفت — پیش ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمة الله داد ما را نوش
غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بینوا چه خواهی کرد — حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد — درد دل را دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی — تو با ما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ما گیری — کرم و لطف را چه خواهی کرد

[illegible]

گرد کار از کرم عیانم کرد — واقف از حال این و آنم کرد
من چو بی نام و بی نشان بودم — بی نشانی مرا نشانم کرد
بتجلی ظاهر و باطن — گاه پیدا و که نهانم کرد
در دل آمد بجای جان بنشست — رحمتی خوش بجای جانم کرد
می خمخانه را بمن بخشید — ساقی مست عاشقانم کرد
تا شوم رهبر همه رندان — ره نمود و بره روانم کرد
نعمة الله بمن عطا فرمود — این معانی از آن بیانم کرد

و له علیه الرحمه

غنچه در گلستان تبسم کرد — بلبل از شوق آن ترنم کرد
ساقی مست می برندان داد — عاقل از عشق عقل را گم کرد

[illegible]

[illegible]

بحکایت شراب نتوان خورد — عشق بازی بعقل نتوان کرد
درد دردش دوای جان منست — انچنین درد کی خورد نامرد
عاشقی کار شیر مردانست — کار مردان کجا کند نامرد
آب گل را بگیر و خوشبو شو — که گلابت ز غم ما ورد
مژدگانی که عاشق سرمست — می فراوان برای ما آورد
مست باشد مدام مست خراب — از می ما کسی که جامی خورد

نعمة الله را کسی داند
هر که او در دو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نور الله خود — والهم از موی نور الله خود
شاه ترکستان بعشق زلف او — آمده هندوی نور الله خود

[illegible]

[illegible]

ای که گویی نعمة الله جان سپرد — جان سپرد و جان بایمان سپرد
جان بجانان دل بدلبر داد و رفت — جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد
در هوای گلستان عشق او — جان چو غنچه با لب خندان سپرد
جان امانت بود با وی مدتی — خوش امانت با چنان جانان سپرد
بود میخانه سبیل خدمتش — رفت و این منصب بدین و آن سپرد
دیگری گر جان بدشواری بداد — سید سرمست ما آسان سپرد

و له بعد الجنة شواه

خواجهٔ عاقل برفت و جان سپرد — بی خبر از معرفت بویی نبرد
بود مخموری و مستی میفروخت — صاف می نوشید و می پنداشت درد
شیشه پندار می بودش بدست — او فتاد و شیشه بشکست خرد و مرد

[illegible]

کرم میدارد مرا صوف حریر عشق او | غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من نه میدان بلایش رو نگردانم ز تیغ | رستم و پستان کجا ترسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن رای منیر میر ترک | کی کمتر گردد از گردی که بازی کرد گرد
تو نه مرد نبرد درد عشق او | ده هزار بار خانه گیری او بداو نمی برد
نا جوان مردی که او در عشق جانان جان نداد | شاید ار زنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کرد تند پیری که نانی را خورد
نعمة الله دید بسیاری که نانی خرد خرد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود | در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال | هر چند در آن حال نه نام و نه نشان بود
عشق تو حیاتیست که ما زنده از آنیم | بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود

غیر او چون زوال می یابد | بنود چون زوال خواهد بود
او جمیلست و هم محب جمال | تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود | گر چه بدر و هلال خواهد بود
ملکت لم یزل خداوندست | ملک او لایزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید | آن خیال محال خواهد بود
همه عالم چو نعمة اللهست | عالمی بر کمال خواهد بود

ولە علیه الرحمه

گر یکی ور هزار خواهد بود | که مرا یار غار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آیند | چار تا چار چار خواهد بود
می ما نو بکش که نوشت باد | کو می بخمار خواهد بود

ولە علیه الرحمه و الغفران

آفتاب مه نقابی رو نمود | تو نکو می بین که او نیکو نمود
ذره ها روشن شده از آفتاب | نور او بنگر که ما را چو نمود
دیده ام آینه گیتی نما | آن جمال با کمال او نمود
خود بخود بنموده است در عین ما | تا نگوئی او بما و تو نمود
صد هزار آینه آید در نظر | در دو آینه یکی و دو نمود
آب چشم ما بهر سو شد روان | آبروی ما از آن هر سو نمود

خوش بیا بر دیده ما بنشین
تا ببینی نور او چون رو نمود

این عادت بین که ما را رو نمود | حضرت بچون بگویم چون نمود

باد شه حکم ما روان فرمود | هم بنام خودش نشان فرمود
هر چه در غیب و در شهادت بود | همه ایثار بندگان فرمود
در میخانه را گشود بما | راز پنهان بما عیان فرمود
حکم تاج و کمر بما بخشید | این عطا او بما جان فرمود
رو در آینه دلم بنمود | نام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنج خزانه اسما | جمله انعام این و آن فرمود
نعمة الله در ازل بنواخت | تا ابد میر عاشقان فرمود

ولە طاب ثراه

صبحدم آفتاب رو بنمود | زهره و مشتری چه خواهد بود
خانه تاریک بود روشن شد | نور چشمی بما عطا فرمود

پاکه میر خرابات نعمة الله آمت | پاکه اول صبح است و عاقبت محمود

ولـه طاب مثواه

هر کجا صاحب جمالی رخ نمود | روی او دیدم چو برقع بر گشود
دیدمش در آینه عین العیان | آینه او بود و در روی مینمود
آفتاب خاطرم تا رو نمود | ذرهٔ بی مهر او هرگز نبود
هرچه موجود است از جود ویست | خود کجا موجود باشد بی وجود
ساجد و مسجود نزد ما یکیست | سجده میکن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان | ساقی سرمست دیدم یار بود

نکتهای عارفانه پسندیدم
خود بخود میگفت و از خود میشنود

جان عارف فدای پیر باد | که دل عارفان از او آسود

ولـه قدس سره

آفتاب از رخ نقاب بر گشود | شب گذشت و روز روشن وانمود
شد منور عالمی از نور او | یک ستاره گوییا هرگز نبود
هرچه موجود است از جود ویست | خود کجا موجود باشد بی وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد | چون در میخانه ساقی بر گشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت | سوخت در درد عشق او جانم چو عود
گفته مستانهٔ ما قول اوست | عاشقانه این سخن باید شنود

نعمة اللهی و از خود بیخبر
قدر این نعمت ندانی چه سود

ظاهرم جام و باطنم باده | اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می کجا کنم نکنم | پر من این سخن بکافر بود
نعمة الله و زاهدی حاشا | این حکایت که گفت یا که شنود

وله علیه الرحمه

هر کسی را عنایتی فرمود | آن عنایت همه بما بنمود
تا نه پسندد بنور خود خود را | چشم خود هم بروی ما بگشود
طینت ما ز خاک میخانست | میل ما جز بمی نخواهد بود
هر که آمد بخلوت دل ما | در بهشت آمد و خوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم | خوشبو و آتشی چنین چه بود
آینه هم ز جود چو پیدا کرد | دل خود را هم او ز خود بربود

جام گیتی نما بما بخشید | می خمخانه را بما بنمود
هو هو لا اله الا هو | لیس فی الدار غیره موجود
از ازل تا ابد عنایت او | بود با بنده کان خواهد بود

نعمة الله حریف و ساقی او
هر که آمد ببزم ما آسود

نور روی او بچشم ما نمود | هرچه ما دیدیم غیر او نبود
گفت و گوی ما خیالی بیش نیست | هم سخن فرمود او هم خود شنود
در حجاب عالمی در ماندهٔ | آنچنان کیرش که عالم خود نبود
جود او داده بما این آن وجود | ورنه چه بودش ندارد پس وجود
بر در میخانه مست افتادهایم | سر بپای خم نهاده در سجود

اول و آخرش بهم پیوست / ظاهر و باطنش بهم آسود
لیس فی الدار غیره دیار / هر موحد که بود این فرمود
نعمة الله که میر مستانست / در میخانه بر جهان بگشود

وله ... مثنوی

مائیم ایاز و یار محمود / مائیم عبادو دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید / عشق آتش و جان عاشقان عود
چون سایه مرا ز خاک برداشت / مهرش چو جمال خویش بنمود
بربست زبان ما بحیرت / چون پرده ز روی یار بگشود
جز جود وجود مطلق حق / در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی / خوردیم خیالک بود بهبود

این عنایت نگر که حضرت او / در حق بندگان خود فرمود
خود نماید جمال و خود پسند / از خودش با خود است گفت و شنود
خیز ساقی بیار جام شراب / وقت صبح است و عاقبت محمود
می خمخانهٔ حدوث و قدم / ساقی مست ما بما پیمود
هر که انکار نعمة الله کرد / بیشکی از خدا بود مردود

وله قدس الله روحه

در مرتبهٔ ساجد در مرتبهٔ مسجود / در مرتبهٔ عابد در مرتبهٔ معبود
در مرتبهٔ عبدست در مرتبهٔ ذاتست / در مرتبهٔ حامد در مرتبهٔ محمود
در مرتبهٔ فانی در مرتبهٔ باقی / در مرتبهٔ معدوم در مرتبهٔ موجود
در مرتبهٔ طالب در مرتبهٔ مطلوب / در مرتبهٔ قاصد در مرتبهٔ مقصود

بر بسته نقاب و دل رباید / بنگر که چگونه دلگشاید
در آینهٔ وجود عالم / خود بیند و خود بخود نماید
ما دولت سرمدی مع الله / یابیم ولی دمی نپاید
در دور دو چشم مست ساقی / توبه بشکنیم و خود نشاید
چندانکه خوریم می ازین خم / نه کم شود آن و نه فزاید
یک ذات و صفات او فراوان / در هر صفتی دمی برآید

پیمانه بدست و جام بر دست
مستانه سرود می سراید

عقل هر دم که در سخن آید / بدم سرد باده پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو / کان سخن خود بکار می ناید

عقل ناقص بکار می ناید / صحبت او مرا نمی باید
نقش اعتبار نتوان کرد / زانکه بر قول خود نمی پاید
هر زمان قصهٔ دگر خواند / هر دم هنگامهٔ بیاراید
آب رو را بخاک می‌ریزد / بلب خشک باد پیماید
چونکه از ذوق عشق بیخبرست / لاجرم دوستی نمی شاید
نفی سید کند ولی بخیال / وان خیالش بخواب بنماید
سید عاشقی بجو که تمام / جانت از ذوق او بیاساید

وله نور الله مضجعه

خیال او بهر نقشی برآید / بهر آینه حسنی می نماید
برد خلقی و می آرد همیشه / از آن عالم بیک حالی نپاید

کو عاشق بی‌نصیبی که از این خانه درآید
بگذشت شب ماه و فروغ رفت و یکی [illegible]
امید که صبح آید و خورشید برآید
صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست
کو مطرب ما کو [illegible] بسر آید

ساقی در میخانه بگشاد سبو را
ور نه بخرابات [illegible]
[illegible] یکی ز دل و دل [illegible]
در نور رخش [illegible] بنماید
آن نقش [illegible] نقش دگر آید
نقاش [illegible]

ولہ جعل الله الجنة مثواه

عقل چندانکه خود بیاراید | در نظر هیچ خوب ننماید
خاکساریست آبروی مست | بادم سپرد باد بپیماید
بسته او مشو که حیف بود | کار عاشق ز عقل نگشاید
کشته عشق شو چو زنده دلان | گر ترا عمر جاودان باید
هر که با عاشقی شود همدم | از دم او دمی بیاساید
بعدم عالمی رود بوجود | بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد
خوشبو گر قبول فرماید

نقش بیست خیالش که بهر دست برآید | دمی که از آن نقش بگیرد بسر آید

ولہ طاب مثواه

[illegible] بکار آید
با نخ او [illegible] بکار آید
با ما او [illegible]
آفتاب [illegible] بکار آید
[illegible]
سر گنج [illegible] بکار آید
صدف [illegible] درد اگر [illegible]
دست با عشق [illegible]
[illegible]

ولہ نور الله مرقده

خوش درو

نوش میکن که نوش تو باد
[illegible] افزاید
[illegible] افزاید
[illegible]

خوش درون دلی دارم درمان بکار آید | با کفر سر زلفش ایمان بکار آید
دل زنده بود جانم چون کشته عشق است | بخدمت آن جانان این جان بکار آید
عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما | ما عاشق سرمستیم سامان بکار آید
عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی | جز حضرت آن سلطان سلطان بکار آید
در خلوت میخانه بزمیست ملوکانه | روضه چو بود آنجا رضوان بکار آید
ما از خدا خواهم با صحبت مه رویان | بی صحبت مه رویان ما را بکار آید
باید بپرستان کرمان چو بهشتی بود | بی نور حضور او کرمان بکار آید

ولہ قدس روحه

نوش میکن که روح افزاید | لب ساغر فتوح افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی | باده وقت صبوح افزاید

ولہ

ذات [illegible] مینماید
سکندرات [illegible]
[illegible] مینماید
[illegible]
کان [illegible] جان [illegible]
چون کرد او [illegible]
[illegible] مینماید

ولہ طاب ثراه

[illegible] جان مینماید
[illegible] مینماید

در جلوه جات [illegible] مینماید
آن نور که [illegible]
[illegible] بر مینماید
[illegible] مینماید
[illegible]

ولہ قدس سره

چو سنبل میکند بر گل سر زلفش | سواد کفر زلفش ایمان مینماید
چه جامست این که میریزد از آن می | چه دردست این که درمان مینماید
چه زخمست اینکه مرهم ساز جانست | چه جانست اینکه جانان مینماید
دلی دارم چو آیینه ز عشقش | همه آیین این آن مینماید
جمال عشق بین و حسن معنی | که چون در صورت جان مینماید

نظر کن چشم بینند تا ببینی
که پیدا پیش پنهان مینماید

ذاتش بصفات مینماید | یا ذات بذات مینماید
خواهد که نمایدت اگر نه | آیینه جزات مینماید
[illegible] آید | شاهدت و کدات مینماید

[illegible] مینماید
[illegible]

ولہ علیه الرحمة والغفران

[illegible]

عینیست

[illegible] نماید
[illegible] نماید
[illegible]

عینیست که صد هزار صورت | در دیده این و آن نماید
خوش آینه ایست جام و باده | معشوق بعاشقان نماید
از نقش خیال نقش بستی | آن نیست ولی چنان نماید
بر دیده ما نشین و بنگر | تا یار ترا عیان نماید
جان دادن و عشق او خریدن | سودیست و ترا زیان نماید
در دیده ما چو نور پیداست | از چشم تو گر نهان نماید
از غایت لطف نعمة الله | صد نقش بیکزمان نماید

ولہ نور الله مضجعه

حسنی که کمال جان نماید | در دیده ما عیان نماید
بر دیده ما نشین زمانی | تا در نظر تو آن نماید

ولہ طاب ثراه

[illegible] نماید
[illegible]
این لطف [illegible] نماید
در صورت [illegible] نماید
[illegible]

ولہ جعل الجنة مثواه

تا نور خدا ترا نماید
[illegible] نظری
کان جوهر ما بما نماید
[illegible]
[illegible] نماید
[illegible]

مرا هر دم خیالی رو نماید | دران نقش خیالم او نماید
به بیداری و خواب ار بنگرم او را | به هر صورت مرا نیکو نماید
یکی رو در دو آیینه چو بنمود | یکی باشد اگرچه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آبند | گهی در چشمه گه در جو نماید
هزاران آینه گر بنگری دوست | همه تمثال آن یک رو نماید
دو تو بنماید این رشته به احول | ولی در چشم ما یک تو نماید
همه کس نعمة الله را ببیند
ولی تا او به هر کس چون نماید

عالم چو مثالیست که در آب نماید | یا نقش خیالیست که در خواب نماید
یا ظل وجودست که موجود بجودست | همسایه درین سایه به اصحاب نماید

عاشق

عاشق آنست که معشوق بجان میجوید | میرود بی سر و پا گرد جهان میجوید
چو مجنون همه جا لیلی خود میطلبد | همه لیلی نگرد و ز همگان میجوید
میکند دلبر سرمست مرا دلجویی | بی تکلف دل من نیز بجان میجوید
عارفا از اول و آخر چو خبر می یابد | ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
هر کسی آنچه طلب میکند ار واندیابد | دامن خویش بدست آرد و آن میجوید
رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه | رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید
نعمة الله ز خدا از پی اخلاص مدام | صحبت ساقی سرمست مغان میجوید

وله قدس سره

خوش ماه تمامیست که از غیب برآمد | خورشید نهان گشته به شکل دگر آمد
او عمر عزیزست که آمد بر ما | خوش عمر عزیزیست که ما را به بر آمد

وله ایضاً

رحیم ... ۱۲۸۶

عمر ما رفته بود باز آمد | کار [illegible] باز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد | مژدهٔ وصل دلنواز آمد
هر که ابروی یار ما را دید | یافت محراب و در نماز آمد
عشق سرمست ملک دل بگرفت | لشکر او بزرگ تاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود | غم نداریم چون ایاز آمد
دل به دلبر سپرده ایم دگر | خاطر ما از هر چه بود باز آمد
ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمة الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد | کارسازم خوشم بساز آمد
مطرب ما ساز عاشقان بنواخت | باز آواز دلنواز آمد

ملک عشقش

ملک عشقش بغیر ما نرسد | پادشاهی به هر گدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد | به شفاخانهٔ دوا نرسد
هر که بیگانگی ز خویش نخست | بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید | به سراپردهٔ خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی | که ز هجران بر او بلا نرسد
دل چو از آب و گل خلاصی یافت | گرد بر گرد او ز ما نرسد
نعمة الله رسید تا جایی | که بجز جان اولیا نرسد

وله علیه الرحمة والغفران

دولت عشق به هر سر و پایی نرسد | پادشاهی دو عالم بگدایی نرسد
نرسد در حرم کعبهٔ وصل محبوب | هر محبی که بر او جور و جفایی نرسد

وله طاب ثراه

مست هشیار دوست نشناسد | آستین بانه دوست نشناسد
رند سرمست جام جون بکشت | او شکست انه درست نشناسد
بر در میفروش خوش بنشست | خاستن از نشست نشناسد
عاقل خود پرست مخمور است | عاشق می پرست نشناسد
از ازل تا ابد بود فارغ | او بلی از الست نشناسد
آسمان و زمین یکی داند | جونکه بالا و پست نشناسد

نعمة الله در همه عالم
غیر آن یک که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید | این مرحمت نگر که از لب ساقی بما رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی | از درد درد او بدل ما دوا رسید

دیده ندید غیرش جندانکه کرد کردید | خوش دیده که او را در عین او توان دید
جام جهان نمایی یاری که در نظر داشت | او نور چشم مردم در آینه عیان دید
سرچشمهٔ حیاتست این بحر دیدهٔ ما | در چشم ما نظر کن کان بحر میتوان دید
حکم ولایه ما منشور حضرت اوست | توقیع آل بیند هر کس که آن نشان دید
دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش | جانان هر دو عالم در چشم جان بجان دید
رندی که نعمة الله سرمست دید او را | شاید اگر بگوید سرخیل عاشقان دید

ولد نور الله مرقده

چشمی که چشمهٔ آب از چشم ما روان دید | در چشم او نیاید هر چشمه جو آن دید
ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن | کاینهٔ آیت روشن آن روی او توان دید
ما را اگر بجویی ما را بما توان یافت | هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید

غیرت نگذاشت غیرت تو | غیر تو جو نیست جون توان دید
تا آن جمال دیدهٔ ما | در جام جهان نما عیان دید
دیده نظری ز نور تو یافت | در ذره و آفتاب آن دید
بحریم و حباب و عین ما آب | این دیدهٔ ما همین همان دید
وز نام و نشان خبر چه پرسی | هر دیده که دید بی‌نشان دید

این دیده مست نعمة الله
آن نور بعین او عیان دید

چشم نورت در این و آن دید | روشن چشمی که آنچنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو | غیر تو جو نیست جون توان دید
جام است و شراب هر دو با ماست | این دیدهٔ ما همین همان دید

خوشی در چشم مست ما نظر کن | که نور او روانه می توان دید
اگر چشمی تو رند باده نوشی | دمی بنگر زمانی می توان دید
دل من سوخت از آتش عشق | که از داغش نشانی می توان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی | که بحر بیکرانی می توان دید
بگیر این جام می از نعمة الله | که از نورش فلانی می توان دید

وله قدس سره

چارپا در پی علف گردد | تا بوقتی که خود تلف گردد
آدمیی که معرفت دارد | شک ندارم که او خلف گردد
قطب عالم یگانه باشد | که جو ما جمله از کنف گردد
آشنای محیط بحر ازل | واقف از در و از صدف گردد

وله نور الله مضجعه

هر که آمد بسوی میخانه	واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمة الله فتاد در دریا
قطره اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید	همچو رندان بجام ان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد	انچنین بود آنچنان گردید
گرد کنج خرابه گشت بسی	کنج پنهان بر و عیان گردید
تا نشانی ز بی‌نشان یابد	نام را ماند و بی‌نشان گردید
لطف معشوق ما کرم فرمود	مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم	آن معانی ما بیان گردید
در مقامی که نعمت الله است	گرد آن در بجا توان گردید

عین او در عین اعیان شد بدید	آنچنان پنهان چنین پیدا کرد
آفتابست او و عالم سایه بان	چتر شاهی بر سر عالم کشید
جامی از می پر زمی بستان بنوش	این سخن از ما بجان باید شنید
در هوای یوسف گل پیرهن	همچو غنچه جامه را باید درید
لطف او آینه گیتی نما	از برای حضرت او آفرید
ما حباب و عین ما آب حیات	نوش کن جامی بگو هل من مزید
سید ما از جمال بی‌کمال	مینماید هر زمان حسنی جدید

وله جعل الله الجنة مثواه

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید	یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
درد دل گرچه بدیدیم دوا یافته ایم	هر که رنجی بکشید او بدوایی برسید

وله نور الله مرقده

رخت ما را بسراپرده میخانه برید	آلت مستی ما جمله بساقی سپرید
ما چو غنچه بهوا جامه خود پاک دریم	بعد از این خرقه ما را بملامت بدرید
عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق تو	نور چشم است ببینید که صاحب نظرید
گر ز ما از سر مستی نفسی گوش کنید	از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید
هر کجا نقش خیالی که ببینید دیده	معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید
میل میخانه نداریم ندانیم چرا	گر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بنده سید رندان خرابات شوید
که به نزد یک سلاطین جهان معتبرید

زاهد از پرده رندان بگذارید	مخمورش از آن مجلس مستانه بدارید
بیگانه مباشید و بپاشید سر و زر	تخمی که توانید درین باغ بکارید

در دور قمر نقطه خورشید ببینید	در جام جم آن حضرت جمشید ببینید
در دیده ما نور جمالش توان دید	دیدید درین دیده و وا دیده ببینید
در بحر در آیید و حبابش بکف آرید	در معنی ما صورت توحید ببینید
گرچه شب قدرست چو صاحب نظرانید	چون روز درین شب مه و خورشید ببینید
بی فکر کند عاقل و نقشی بنگارد	تحقیق نیند از و تقلید ببینید
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم	آیید درین خلوت و تجرید ببینید
سید همه آینه رویی بنموده	آن یار کهن باز بتجدید ببینید

وله علیه الرحمة

آفتاب چرخ معنی بایزید	سایه خورشید علی بایزید
واقف اسرار سبحانی بحق	کاشف اسرار معنی بایزید

وله علیه الرحمة والغفران

[illegible]

در سراپردهٔ دل خانهٔ خدارا طلبید
اینچنین خانهٔ خدا بهر خدارا طلبید

در خرابات فنا ساغر می نوش کنید
اگه از ساقی ما جام بقارا طلبید

کر بیاید عطایی همه آنرا جویید
ور بلایی برسید جمله بلارا طلبید

می ببخشید برندان و مجویید بها
کار خیر است درین کار دعارا طلبید

درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا
درد درویش بکف آرید و دوارا طلبید

در نظر دیدهٔ ما بحر محیطی دارد
هرچه خواهید بیایید و ما را طلبید

نعمة الله اگر ش می طلبید ای یاران
در خرابات درآیید خدارا طلبید

زاهد اگر از خلوت تقوی بدر افتاد
عقل آمد و با عشق در افتاد بر افتاد

ما سر بدر خانهٔ خمار نهادیم
پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد

[illegible]

نعمة الله [illegible]

[illegible]

وله ایضا [?]

مرغ دل دید دانهٔ خالش
باز در دام زلف از آن افتاد

از لب او حدیث میگفتم
سخنم تا که از دهان افتاد

سپیدم او فتاد مستانه
جوان کرد آنچنان افتاد

وله طاب ثراه

هرکه بر خاک راه او افتاد
بر سر کویش کرا او کو افتاد

بهوایی که خاک او گردد
رند سرمست کو بکو افتاد

بت من پرده راز رو برداشت
بنده بسجده کنان برو افتاد

عشق مستانه در خروش آمد
عقل مسکین بگفت و گو افتاد

آفتاب جمال رو بنمود
مه بلالی شد و دو تو افتاد

هر که چون ما فتاد در دل ما
غم تو کرد دیده و سبو افتاد

[illegible]

[illegible]

ولہ نور الله مرقده [?]

[illegible]

دل برفت از ما و در دریا نشست
عاقبت محو دل ما وا فتاد

نعمة الله چون مقام خویش دید
بر در یکتای بیهتا فتاد

هرکه در دریای بی پایان فتاد
همچو ما در بحر بی پایان فتاد

عشق جانان آتشی خوش بر فروخت
شعله در جان مشتاقان فتاد

رند مستی سر بپای خم نهاد
غلغلی در مجلس رندان فتاد

آنکه جان بفروخت درد دل خرید
نیک سودا کرد و نیک ارزان فتاد

یار ما را کار با اغیار نیست
کار او با یار با یاران فتاد

از سر کویش کسی کو دور شد
بی سر و پا بخت سرگردان فتاد

نعمة الله جان بجانان داد و رفت
خوش بود جانی که با جانان فتاد

[illegible]

[illegible]

از عقل سخن با من سرمست مگویید
درد سر مخمور بمستان نتوان داد

سید در میخانه گشودست دگر بار
خود خوشتر ازین مژده برندان نتوان داد

ایضا له

هر که او در عشق جانان جان نداد
بوسهٔ خوش زان لب جانان نداد

جود او بخشید عالم را وجود
آشکارا داد و آن پنهان نداد

جام می بر دست و ساقی در نظر
فکر این و آن باین رندان نداد

چونکه مخموری بود درد سری
درد سر ساقی بسرمستان نداد

لایق هر کس عطا او میدهد
ذوق سرمستان بمخموران نداد

بس گران و هم سبک سر بود عقل
جان بعشق او از آن آسان نداد

نعمة الله را بما داد از کرم
اینچنین دادی به سلطان نداد

[illegible]

شراب بید ما جرعهٔ بعد جانست | پیاز قیمت او نوشکی که نوشت باد

وله قدس سره

و رد صاحب نظران فاتحهٔ روی تو باد | قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد
جاء نصر الله ای شاه چو بنمودی رو | آیة الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل | آفرین بر سر زلفت و بر روی تو باد
ترک والشمس که بر جملهٔ افلاک شهست | آیهٔ کنت ترابا زده هندوی تو باد
فتح و یس و تبارک طرفا یه حشر | این چهار آیه حق بند دو بازوی تو باد
ان یکاد از نفس روح امین شب و روز | دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمة الله بدعا خواند انا اللیل
که دلش بستهٔ گیسو و رخش روی تو باد

نعمة الله میر سر مستان ماست | بر سر ما تا ابد پاینده باد

وله نور الله مضجعه

یا رب غم هجران چه ستیم مبارک باد | از زحمت این زندان جستیم مبارک باد
مخمور چو می بودیم خوردیم می عشقت | در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
لطفت کرمی فرمود و بند ز ره بگشود | زنار سر زلفت بستیم مبارک باد
با سلطنت جاوید از دولت او دایم | از هستی پاینده هستیم مبارک باد
از نور جمال او شد دیدهٔ ما روشن | از دیدن غیر تو رستیم مبارک باد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه بشستیم | با رستم و دستان هم دستیم مبارک باد

تو سید مستانی ما یم غلام تو
مستیم و نه چون مخمور بنشستیم مبارک باد

سلطان بود آنکس که بود بندهٔ سید | صد جان بفدایش که بود بندهٔ آزاد

وله جعل الجنة مثواه

مده بباد هوا جان خویشتن برباد | بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
درا بخلوت میخانه فنا بنشین | چه میکنی تو درین خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا | که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد در سر زلفش | اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی می و معشوق میرود بادست | دریغ عمر عزیزم که میرود برباد
درم کشاد و کشادم ازین درست که او | دری نماند که آن در بروی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اوییم و بندهٔ آزاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی | حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

وله نور الله مرقده

اهل نظران دیده بروی تو گشایند | چون تیغ در آیینه بردم بنمایند
خورشید جمال تو نمودست بما رو | آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدا را | صاحب نظرانی که منور بخدایند
رندان سراپردهٔ میخانه درین دور | شاید که به پابوس تو هر دم بدر آیند
پندرودی درد تو نتوان یافت دوایی | دلها همه زان خسته این درد دوایند
ای عقل برو از در میخانه که رندان | مستند و بامثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید
تربیت که مستان همه این بیت سرایند

بنده سپید خراباتند — بندکانه تمام ابخویند

وله ایضاً

رندان همه مستند و می از جام نداند — بی نام و نشانند از آن شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعنا ست مجاور — رندان سراپردهٔ میخانه روانند
خوش آینه دارند و در آن آینه روشن — بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسمای الهیست که ظاهر شده بر خلق — یکچند چنین باشند یکچند چنانند
عشاق برانند که معشوق برانست — من نیز برانم که همه خلق برانند
این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوقست — بی‌ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از عاقل مخمور مجو مستی سپید
کز ذوق می مستی وی بیخبرانند

جان سپید فدای غمزان باد — کو دل هیچکس نیازارند

وله قدس سره

آنها که نگار را نگارند — پیوسته نگار را نگارند
جانی باید هر زمانی — هردم جانی بوی سپارند
این طرفه که زاهدان مخمور — از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشقست — اینجا چو تو نی کجا گذارند
هر لحظه زغیب در شهادت — طرح دگری ز نو برارند
عالم دانی که در نظر چیست — نقشی که بر آب می نگارند

مستیم و حریف نعمة الله
بیچاره کسان که در خمارند

از می خمخانهٔ سپید مدام — همچو ما مجموع عالم سرخوشند

وله نور الله مضجعه

همه در بحر بیکران غرقند — چون حبابند ایم آن غرقند
غرق آبند و آب میجویند — از ازل تا ابد چنان غرقند
تن ما چون حباب و جان موجست — عشق بحرست و عاشقان غرقند
کشتی ما کجا رسد بکنار — ناخدایان درین میان غرقند
بحر در جوش و باد در کارست — برچه باشد که بحریان غرقند
هفت دریا درین محیط وجود — دیده ایم و یکان یکان غرقند

رند دریا دلیست سپید ما
سپید و بنده جاودان غرقند

دردمندانه حریف سپیدیم — گر نداری درد درمان کی دهند

وله جعل الجنة مثواه

آنها که مقربان شاهند — پروانهٔ سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر — وارسته ز جبه و کلاهند
بر تخت قدم نشسته قدیمند — در ملک حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما — بگذشته ز لا و لا اِلهند
بر تارک چرخ مهر تاجند — بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم مجرد سلیم اند — آسوده ز طاعت و گناهند

مانندهٔ ذات نعمة الله
نی افزایند و نی نکاهند

[illegible]

برهوری کو رفتیم برادری کشودند — پرده چو برگرفتند خود را بما نمودند
از هر دریچه ماهی باما کرشمه کرده — وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند
نقش خیال عالم باشد حباب پر آب — پیدا شدند و رفتند گویی که خود نبودند
کوی شرابخانه در بسته اند یا نه — آری درین زمانه آن در بما کشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند — سرها نهاده بر خاک کویی که در وجودند
معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام — گر اندکند و بسیار مجموع یک وجودند
مستانه جان جانان با همدگر نشستند — اسرار نعمة الله گفتند و هم شنودند

وله قدس سره

کشتگان از غم او زنده شدند — همچو ما زنده پاینده شدند
ز آفتاب نظر روشن او — ماه رویان همه تابنده شدند

وله علیه الرحمه

[illegible]

[illegible]

خاکساران که کوی یار کردند — کی توانند کرد ما کردند
عاشقانی که عشق می بازند — پیش معشوق جان فدا کردند
می خمخانهٔ حدوث و قدم — باده نوشان بجرعه خوردند
دردو درد نوش مست نوادهٔ — نه بر آن زاهدان که پی بردند
گر صد ندو رنزا را اهل کمال — عاشقانه بعشق او فردند
زندگانی که کشتهٔ عشق اند — نزد مردان مرد ما مردند
کرم حضرت خدا و رسول
نعمة الله بذوق پرورده اند

وله قدس سره

عاشقان از پیش و کم آسوده اند — از وجود و از عدم آسوده اند
همدم جام اند و با ساقی حریف — عارفانه دم بدم آسوده اند

[illegible]

[illegible]

خلوت دیده مقام نعمة الله کرده اند — نور چشم ما بما در چشم ما بنموده اند

وله علیه الرحمة والغفران

آفتابی را هویدا کرده اند — نور چشم ما پیدا کرده اند
صورت و معنی بهم آراسته اند — این دو یک جا کرده یکتا کرده اند
مجلس مستانه بنهاده اند — دعوت رندان به آنجا کرده اند
چشم مردم دیدهٔ اهل نظر — خوش نظر بر خویش بینا کرده اند
عالمی را ساخته چون آینه — در همه خود را تماشا کرده اند
گنج اسما را بهر کس داده اند — رحمتی بر جمله اشیا کرده اند
نعمة الله را بما بخشیده اند
این عنایت بین که با ما کرده اند

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

از برای نعمة الله مجلسی آراسته اند — الحمد لله اورا برای خود هویدا کرده اند

وله طاب ثراه

مشکلات ما چو حلوا کرده اند — صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
آفتابی بی غباری و نمود — کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
در همه آینه بنموده اند — این نظر با چشم بینا کرده اند
جام می ما را عطا فرموده اند — دیگران گر چه تمنا کرده اند
موبمو زلف بتان بگشوده اند — اهل دل را پیک شیدا کرده اند
دل بمیخانه کشد جان نیز هم — گوییا میلی بما کرده اند
نعمة الله را بما بخشیده اند
بعد از آن با ما کرمها کرده اند

وله طاب ثراه

[illegible]

خاک پاک ما بمی بسرشته اند | عنبر ما با گلاب آغشته اند
باز یاران بازیاری میکنند | بیتکلف تخم نیکی کشته اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر | جامهٔ پوشند که ایشان رشته اند
آفرین بر همت صاحبدلان | زانکه جان و دل بجانان هشته اند
حکم سید مهر آتش کرده اند | از ولایت این نشان بنوشته اند

وله نور الله مرقده

عاشقان از عشق او درد و دوا یافته اند | خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
باده نوشان سراپردهٔ میخانهٔ دل | جرعهٔ دردی دردش چو دوا یافته اند
مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند | گرچه از قامت و بالاش بلا یافته اند
نم چشم و غم دل قوت روان بازای جان | که کسان قوت ازین آب و هوا یافته اند

جو رند جام می بحباب مینوشند | بنزد عقل کجا در حساب باشد رند
لبش بر آب حیات و نهاده بر لب ما | مگر چو جام حباب پر آب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیق راه رود | نماندهٔ سر آب و سراب باشد رند
بهیچ چیز مقید نباشد آن مطلق | کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی پسندد ز نعمة الله جو
که بخطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه بالش ماند | مال پامال شد و بالش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود | نقش خواجه شد و خیالش ماند
حاصل عقل قیل و قال بود | عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
رفت صاحبدلی ازین عالم | اثر خوش از آن کمالش ماند

وله جعل الجنة مثواه

ذات او با هر صفت اسمی بود | یک حقیقت در دو سه اسما نگر
وحدت و کثرت بهم دیگر ببین | مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما | ذوق سرمستی و حال ما نگر
عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بیجای با هر جا نگر
نعمة الله در نظر آئینه ایست | گر نظر داری بیا خود را نگر

وله نور الله مضجعه

قطره و دریا بعین ما نگر | همچو ما در بحر ما ما را نگر
یکزمان با ما درین دریا درا | آب رو میجو و در دریا نگر
خط محور از میانه طرح کن | بگذر از تو پیچ او او را نگر
ترک سرمستی اگر خواهی بیا | لحظهٔ در چشم مست ما نگر

هرچه بینی مظهر اسمای اوست | مظهر ما در همه اشیا نگر
آفتابی می نگر در ذره ها | یک نظر در روی مه سیما نگر
گر تو میپرسی که جای او کجاست | جای آن بیجای با هر جا نگر

نعمة الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر | نور او در دیدهٔ بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان | گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هرچه بینی هیچ ما | حضرت یکتای بیهمتا نگر
گر همی خواهی ببینی روی او | آینه روشن کن و خود را نگر
عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بیجای با هر جا نگر

[illegible]

هرچه هست آینهٔ گیتی نماست | دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجایب بنگر ای صاحب نظر | جای آن بیجای با هر جا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت | مبتلا شو در بلا بالا نگر
نعمة الله را بنور او ببین | آفتابی در قمر پیدا نگر

ایضاً له

یک نظر در چشم مست ما نگر | یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما | گر نظر داری درین دریا نگر
یار تنها با تو میگویم بدان | گر خبر داری درین تنها نگر
هرچه آید در نظر ای نور چشم | حضرت یکتای بیهمتا نگر
عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بیجای ما هر جا نگر

[illegible]

چشم ما بنما به بیند روی او | نور او در دیدهٔ بینا نگر
در همه آیینه گر داری نظر | حضرت یکتای بیهمتا نگر
رمز کنج کنت کنزاً را بدان | نقد گنجش را بجو اشیا نگر

ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
نعمة الله در همه پیدا نگر

هرچه می‌بینی به او او می‌نگر | صورت و معنیش نیکو می‌نگر
روشنست آیینهٔ گیتی نما | رو به او آور در آن رو می‌نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات | دو یکی می‌بین و یک دو می‌نگر
در محیط ما در آ با ما نشین | آب روی ما بهر سو می‌نگر
هر خیالی را که آری در نظر | نقش او می‌بین و در او می‌نگر

[illegible]

[illegible]

عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق | گر تو مشتاقی درین مشتق نگر
عشق او چون بلبل و جان برگ گل | گلستان و بلبل و رونق نگر
آیهٔ تنزیه و تشبیهش بخوان | این مقید بین و آن مطلق نگر
نعمة الله گوهر دریای ماست | گوهر و دریا درین زورق نگر

[illegible]

صورت و معنی جام و جم نگر | نعمة الله هر دو را با هم نگر
گر نمی‌بینی ورای عالمش | دیده را بگشا و در عالم نگر
جام می بستان و با شادی بنوش | در صفای جام می همدم نگر
غنچه را با آن لب خندان ببین | سرخ روی این گل خرم نگر
عشق در شورست دایم در سرور | عقل مسکین چاره را در غم نگر

[illegible]

عیسی مریم ببین گر عارفی | ور نمی‌بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی | گوش کن آن قول و درد سر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت | این صدف بشکاف و در گوهر نگر

نعمة الله در همه عالم ببین
نور او در بحر و هم در بر نگر

هرچه بینی بنور او بنگر | روی او را ببین نکو بنگر
مجمع بیدلان اگر جویی | زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات او گم شد | صفت او و ذات او بنگر
نظری کن به آب دیدهٔ ما | قطره و بحر و موج و جو بنگر
می خمخانه را خوشی می‌نوش | جام و می بین و هم سبو بنگر

[illegible]

جامی زمی پر از می در بزم ما روانست / با ما دمی بر آور آب و حباب بنگر
از آفتاب رویش عالم شده منور / گر نور چشم داری رو آفتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن نور چشم مردم / باری خیال می بند نقشش بخواب بنگر
پیوسته نعمة الله می میدهد برندان / چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

وله قدس الله روحه

در چشم ماه رویان تو آفتاب بنگر / آب از حباب می نوش جام و شراب بنگر
در کوی میفروشان رندانه خوش قدم زن / ما را اگر بیابی مست خراب بنگر
آن گنج کنت کنزا همچون زهر چه یابی / اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور / گر نور چشم داری رو آفتاب بنگر
هر صورتی که بینی معنی تو نماید / جاوید بیحجابی در هر حجاب بنگر

نوش کن جام می که خوشتر ازین / هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او / در خیالم خیال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند / غیر ازین خود کمال نیست دگر
نعمة الله رسید تا جایی
که سخن را مجال نیست دگر

جز وجود او نمی بینیم موجودی دگر / غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست / خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید / نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
خرقه دادم جرعه‌ای دادم ساقی در عوض / وه چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر
شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضرست / ای عجب جز شاهد ما کیست مشهودی دگر

آنکه جان ما خیال روی اوست / دیده‌ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم / تو محب و حب و احبابی دگر
بی سبب ما با سبب همدمیم / ای مسبب بنگر اسبابی دگر
پیشتر در صحبت جیلان [?] / محرم یاران و اصحابی دگر

وله نور الله مضجعه

عشق جان عاشقانست ای پسر / عشق جانان جان جانست ای پسر
عشق نور دیده مردم بود / گرچه از مردم نهانست ای پسر
عشق جانست و همه عالم بدن / همچو جان در تن روانست ای پسر
آفتاب عشق در هر ذره‌ای / می توان دیدن عیانست ای پسر
عین عشق از وحدت و کثرت گذشت / فارغ از شرح و بیانست ای پسر

ساقی ما کرد میخانه سبیل / لطف ساقی بیحسابست ای پسر
میر مستانیم و با ساقی حریف / این سعادت زان جنابست ای پسر
گر بخوانی صفحهٔ هیکل ز ما / حرفی از ام الکتابست ای پسر
نعمة الله در خرابات مغان
عاشق مست خرابست ای پسر

مال قلبش کن که مالست ای پسر / قلب آدم خیر دامست ای پسر
وام را بگذار تا فارغ شوی / هرچه داری جمله وامست ای پسر
سر فدا کن در طریق عاشقی / جان که باشد دل کدامست ای پسر
جام ما باشد حبابی پر ز آب / بادهٔ ما عین جامست ای پسر
عاشقی کو عالم عالم بود / نزد عاشق ناتمامست ای پسر

سنبلت بر رونق گل مفشان | رونق گلبهٔ عطار مبر
نزد ما جز خبر باده میار | نام ما جز بر خمار مبر
آتشی در دل دلسوز مزن | پرده یاران بر اغیار مبر
قیمت گوهر سپید مشکن | سخنش پیش سر بازار مبر

یا با یوسف کنعان بسر بر | چو ما با او درین زندان بسر بر
بلبل بر جان بسپار و جان بجانان | خوشی در خدمت جانان بسر بر
چه کردی گرد اغیار شب و روز | بجو یاری و با یاران بسر بر
برابر دار تا سر دار گردی | بسرداری بسرداران بسر بر
بسوی ما بیا و آب رو جو | درین دریای بی پایان بسر بر

خرقهٔ آبی تشنه سو بسو گردی مدام | همدم جام می و زهمدم خود بیخبر
در سرابستان جان جانانه ما را طلب | او مقیم خانه تو سرگشته گردی در بدر
گرچه از نور ولایه خرقهٔ پوشیده | خرقه بازی کن بعشق او و از خود درگذر

نعمة الله رند سرمست و با ساقی حریف
روح محض است او ولی در صورت اهل بشر

نعمة الله آست عالم سر بسر | نعمة الله در همه عالم نگر
آفتابی رو نموده مه لقا | گشته پیدا فتنهٔ دور قمر
چون یکی اندر یکی باشد یکی | آن یکی در هر یکی خوش مینگر
ذوق سرمستان ما داری بیا | از سر دنیی و عقبی در گذر
جان کدام است تا بیان جان کنم | سر چه باشد تا سخن گویم ز سر

ما و دلبر در سرابستان دل هم صحبتیم | عقل بیدر مانده و از حال دل بیخبر
غرقه در دریای عشق و دست و پایی میزنیم | تا ازین دریا چه آید بر سر ما ای پسر
نقش بندی میکند بر آب چشم ما خیال | هر دمی نقش خیالی میگارد در نظر
سپه عاشق آمد عقل ازینجا گو برو | شه در آمد آن گدا سرگشته گردد در بدر

یک حقیقت هست ما را در نظر | این حقیقت در حقایق می نگر
هم حقیقت هم حقایق آن توئی | با خود آ گر زانکه هستی باخبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم | حق طلب فرما و از خود در گذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی | آن یکی در عین اعیان می نگر
اندر یکی و تنگهٔ زر پیشمار | یک حقیقت صورتش بی حد و مر

گر سفر در جسم و در جان میکنی | همچو ما مسافر بحر و بر
بر لب نائی دهد نی بوسها | لطف نایی مینهد در نی شکر
خلوت ما گوشهٔ میخانه است | میبرم در پای خم عمری بسر

گر فرو شد آفتاب سینه‌ام
نعمة الله خوش بر آمد چون قمر

راه را گم کرده جان پدر | خویش را گم کن که ره یابی دگر
عشق بازی گر کنی با ما نشین | جان بباز و دل بده سر هم ببر
ذوق اگر داری که بینی نور او | خوش بچشم ما در آ و در نگر
آینه گر صد نماید ور هزار | مینماید آفتابی در نظر
یک وجود است و صفاتش بیشمار | آن یکی در هر یکی خوش می شمر

قسمة الله جان بجانان داد

کنج اگر جویی بجو در کنج دل — جند کویی سپی زر در بدر
سایه بان حضرت او عالمت — نور او می بین و در عالم نکر
دمبدم ساقی کرت می میدهد — عاشقانه نوش کن میجو دکر
عشق بازی معتبر کاری بود — کار بی پیوند خود باشد مختصر

ولـه قدس سره

دل فدا کرده ایم و جان ببر — خان و مان باختـه جهان ببر
عاقلان کر به پا بکه روند — خوش روانند عاشقان بر سر
دامنش را اکر بدست آریم — سر بپایش نهیم و جان بر سر
بس که سودای زلف او پختیم — دیک سودا رود روان بر سر
خاکپایش که تاج فرق منست — مینهم همچو سروران بر سر

ولـه ایضا

کرده

کرده جلوه صورت و معنی بهم دکر — جون شاهد خوشی و نقابیم در نظر
جون مند و لاابالی و مست و عاشقیم — عالم نبوده جام شرابیم در نظر
چشم منور دیدن رویش منورست — شکر است که نیست هیچ حجابیم در نظر
هرکز نخورده ایم می و دوستی بغیر — کر چه مدام مست خرابیم در نظر
آندم که تشنه بودم و آبم نبود و بود — بحر محیط قطره آبیم در نظر
بر لوح دل نوشته ام اسرار سیدم
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اکر سودای ما داری ز سودای جهان بکذر — وکر ما را خریداری ز سود و از زیان بکذر
خیال این و آن بکذار اکر ما را طلبکاری — چه بندی نقش بی حاصل ازین و آن بکذر
خرابات و ما مست و ساقی جام می بر دست — اکر می نوشیش بستان وکرنه خوش روان بکذر

ولـه ایضا قدس الله سره

دین و عقبی این و آن بکذار — همچو ما از این و از آن درکذر
زاهدان کر عیب رندان میکنند — درکذر از جرم ایشان درکذر
درد دردش نوش کن کر عاشقی — دردمندانه ز درمان درکذر
از دویی بکذر که تا یابی یکی — بشنو و چون شیرمردان درکذر
در طریق عاشقی مردانه رو — تا بیابی ذوق مستان درکذر
بی تکلف نعمة الله را بجو — از خیال نقش بندان درکذر

ولـه نور الله مضجعه

عاشقم آن قطب الدین حیدر — وان یاران قطب الدین حیدر
دوستدارم بجان و دل شب و روز — دوستداران قطب الدین حیدر
مست میخانه قدم کشتند — باده نوشان قطب الدین حیدر

ولـه ایضا

سر او را بپای خود انداز — دامن دولتش بدست آور
دل ما راست همت عالی — دل بجو همتش بدست آور
جام کیتی نمای ما طلب — مظهر رحمتش بدست آور
آن حضوری که روحت افزاید — در جهان حضرتش بدست آور
جلکنی ای عزیز عزت مال — عزت عزتش بدست آور
نعمة الله را طلب میکن
منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور — حاصل بحر و بر بدست آور
خوش درین بحر پا بپا با ما — صدف پر کهر بدست آور
کر بشب آفتاب میجویی — ماه دور قمر بدست آور

ولـه نور الله مرقده

والقدس روحه

زروی لطف روی خویش بنما — فغان از پرده وز زنار آور
بحر دل چو غواصان فرو شو — چو ما گوهر از این دریا بر آور
اگر خواهی حیات جاودانی — دمی با جام می جانا بر آور
بشادی نعمة الله جام می نوش — دمار از زاهد رعنا بر آور

والقدس روحه

رندانه پا ساقی خمخانه بدست آر — دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر
ذوق ار طلبی یک نفسی همدم ما شو — در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر
دل خلوت عشقست و در او عقل نگنجد — رو صاحب این خانه و آن خانه بدست آر
سر در قدم او نه و جان بر سر آن هم — گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
سردار شو و هر که رود بر سر دارش — این مرتبهٔ عالی شاهانه بدست آر

ما توبه شکستیم ولی عهد درستی — با ساقی سرمست ببستیم دگر بار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم — از پستیم ز درد سر و مستیم دگر بار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی — الله تعالی که بر رستیم دگر بار
ما مرد خداییم و پرستیم خدا را — خود را بخدایی بپرستیم دگر بار
در دیدهٔ ما نقش خیالیست نظر کن — کان نقش خیالیست که بستیم دگر بار

ما را بلب جوی مجوز انک بردی
چون دیده از آن جوی بجستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار — ز دست عقل وا رستم دگر بار
بصد دستان گرفتم دست ساقی — بزن دستی کز آن رستم دگر بار
بعشق چشم مست میفروشش — بحمد الله که سرمستم دگر بار

ودر نور الله ضریحه

من انا الحق گفته‌ام در عشق او — ورنه چون منصور بر دارم چکار
گفتهای نعمة الله قول اوست — ورنه با گفتار بسیارم چکار

وعلیه الرحمة والغفران

بکام ماست می و جام و چشم و جان چار — چه خوش بود که بود ما و آنچنان هر چار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب — بعین ما نظری کن یکیست آن هر چار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله — یگانه باش و یکی را روان بخوان چار
حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب — امید هست که باشند جاودان هر چار
چهار طبع مخالف موافقت کردند — به پیش موافقت این مخالفان هر چار
یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن — چهار اسم و مسمّا یکی بدان هر چار
تمام دنیی و عقبی و صورت و معنی — فدای عشق تمامی کنم روان هر چار

جام گیتی نما بدست آور — نظری کن بجمع انوار
همه عالم خزانهٔ عشق است — خازنش چون مخزن اسرار
دردی درد نوش نداند — دل بیمار میکنش تیمار

نعمة الله مدام سرمستست
در خرابات همدم خمّار

گر ذات کند ظهور ای یار — نه یار بماند و نه دیّار
نه جام بماند و نه باده — نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راهست — لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معنی فراوان — یک نقطه و اعتبار بسیار
جایی که بیک جو است صد جان — چه جای سرست و ریش و دستار

[illegible]

جان جاوید اگر همی جویی جان بجانان خویشتن بسپار
گر یکی ور هزار پیش آید آن یکی در هزار خوش بشمار
سر مویی اگر حجاب بود از میان آن حجاب را بردار
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست غیر ما نیست اندک و بسیار
کار عشق است و کار ما آن است نعمت الله بکار خود بگذار

ولـه نوّر الله مرقده

مو نمی گنجد میان ما و یار عشق دو جانست و جانان در کنار
رند قلاشیم ای زاهد برو لا ابالی ایم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان حریف عاقل هشیار را با ما چکار
ذوق عاشق تا کمی جویی بعقل روی گل یابند میخاری بکار

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

زر یکی و تنگه زر بی شمار آن یکی در هر یکی خوش میشمار
در حقیقت زر یکی صورت بسی معنی یکی باشد بصورت صد هزار
تشنهٔ آب حیات ما بنوش ساغر و می را یکی دیگر بدار
چشم عالم روشن است از نور او خوش خیالی نقش بسته بر نگار
هر چه باشد مست باشد در میان تا میان او گرفتم در کنار
عشق می چند یکی و عقل دو عاشقان مستند و عاقل در خمار

نعمة الله در همه عالم یکیست
گاه پنهانست و گاهی آشکار

آفتابی رخ نموده بی غبار گنج پنهان بود گشته آشکار
آینه صد نماینده یکی آن یکی در هر یکی خوش میشمار

ولـه قدس سرّه

[illegible]

[illegible]

خوش خیالی نقش بسته آن نگار نقش او بر پردهٔ دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان بستی را بنوش یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می بریزان میدهد رند سرمست است و زاهد در خمار
مظهر ما ظاهر است اما یکیست گرچه باشد مظهر او صد هزار
ذره ذره هر چه آید در نظر آفتابی مینماید بی غبار
گرچه بسیند رفت از دنیا ولی نعمة الله ماند از وی یادگار

ولـه علیه الرحمة والغفران

ساقیا جام خوشی گو ار بیار آب رویی بروی ما باز آر
عاشقان مست و عاقلان مخمور رند و میخانه زاهد و بازار

[illegible]

[illegible]

ولـه جعل الله مثواه

مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره سرّ او ادنا طلب کن تا بیابی یار غار
عقل و جان پیوند و بنده بهم آمیختند آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

ولـه طاب ثراه

بنده خود ز خاک ره بردار یک زمانی مرا بمن مگذار
جان سپاری کنم بدیده و سر گر تو گویی که جان روان بسپار
ای دل ار عاشقی بیا می نوش تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاشق مجو تو از عاقل روی گل را ببوی خار مخار
کار ما عاشقی و می خواریست غیر ازین نیست عاشقان را کار
گنج داری چه پس گدا گردی گنج دل جو و گنج را بردار

[illegible]

همه عالم طلسماتند و اسما گنج و ما خازن / از آن سر گنج ویرانه بگنج او بود معمور
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید / جهان نوری کجا گردد در چشم چون منی مستور
اگر آیینه خواهی که روی خود درو بینی
ببین در دیدهٔ سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور / که دیده است چنین فاش آنچنان مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر / چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
چو نیست در دو جهان جز یکی کرات وصال / عجب بود که یکی باشد از یکی مستور
بنور طلعت او روشنست دیدهٔ ما / ببین که در همه عالم بجز او که دارد نور
ز ذوق گفته ام این شعر بشنو از سر ذوق / کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام ابدلالت حجت جانم / چه جای روضهٔ رضوان چه قدر حور و قصور

لطفت به بینوا نظری میکند مدام / مائیم بینوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز نزد تو آورده ایم باز / ما را رها مکن صنما دست ما بگیر
چون دستگیر جملهٔ افتادها توئی / برخیز سیدانه بیا دست ما بگیر

و له قدس سره

ملک اگر خواهد کسی گو آن بگیر / ملک خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدلبر ده که آن دلبر خوشست / جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام در دورست و آن بزم ماست / می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو / گنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر
بنده در حضرت سلطان درآ / پادشاهی ملک جاویدان بگیر
ترک این دنیی و این عقبی بکن / خود رها کن خدمت یزدان بگیر

همت بنیاد من از عاشقی و میخوارگی / رفته ام بر سر آن قصهٔ بنیادم باز
بکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر / یافتم آب حیاتی و در افتادم باز
بندهٔ بندگی سید سرمستانم
از چنین بندگی بندهٔ آزادم باز

در میخانه را گشادم باز / داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته ام سرمست / بزم شاهانه بنهادم باز
در خرابات مست و رندانه / فارغ البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی جانست / شاد بادا که گرد شادم باز
دفتر کاینات میخوانم / در همه کار اوستادم باز
بندهٔ سید خراباتم / بر همه عاشقان زیادم باز

فانی ایم و باقی ایم و سیدیم و بنده ایم / ... گشتیم از خود و ز عشق او مستیم باز

و له قدس سره

دل بدست زلف او دادیم باز / با پریشانی در افتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد / رو بخاک راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه ایم / خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار / داد خود از جام می دادیم باز
عقل بود استاد و ما شاگرد او / این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم از هجران ولی / از وصال یار دلشادیم باز
بندهٔ سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

شعر سید عاشقانه خوشخوان | ساز سرمستان ما بنواز باز

و له نور الله مضجعه

عاشق و مست و رند و جانباز	در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف میخواران	قدحی پیاو خود در باز
شاهد غیب و ساقی عقیم	مطربا ساز عشق ما بنواز
بروای عقل و حیله را بگذار	تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند و اوباشیم	دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم	یک زمان خانه را بما پرداز

سید ما بعشق بنده ماست
اوست محمود و نعمة الله ایاز

بروای میر من بمال مناز	پیش از این پیش مه و زر بهم مگداز
تا کی آزار خلق میجویی	مکن آزار ورنه یابی باز
در خماری و درد سر داری	با من مست کی شوی دمساز
سخنم ساقیست روح افزا	نغمم مطربیست خوش آواز
ملک من عالمیست بی پایان	وان تو از خطات تا شیراز
من بسلطان خویش می نازم	تو بتاج و سریر خود مناز
نعمة الله پیر رندانست	گر مریدی به پیر خود پرداز

و له قدس روحه

پیاو پردهٔ هستی بر انداز	بخاک نیستی خود را در انداز
بر انداز این بنای خودپرستی	ز نو طرحی فرشتی دیگر انداز

غنیمت دان حضور نعمة الله | که دشمن را شب یلداست امروز

و له علیه الرحمه

میخانه سبیل ماست امروز	هنگام می صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم	حد شه بر ما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا	دریاب که دور ماست امروز
آن رند که شب حریف ما بود	سر حلقهٔ اولیاست امروز
ماییم حریف و جام بر دست	مخمور کسی چراست امروز
از فتنهٔ چشم مست ساقی	عالم همه پر بلاست امروز

ماییم حریف نعمة الله
بزمی به از این کجاست امروز

تنها نه منم محب سید | والله که حضرت خدا نیز

و له علیه الرحمه والغفران

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز	دارند همه عشق خداوند خدا نیز
از نور رخت دیدهٔ ما گشته منور	مردم همه پسند درین دیده ما نیز
یا رب که بپایند ز وصل تو مرادی	مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آیینهٔ روشن	بی روی تو ما را نبود روی ریا نیز
عشق تو حیاتیست که ما زنده از آنیم	بی عشق چه حاصل ز حیاتست و بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده	بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص
جان را بسپاریم و بگوییم دعا نیز

نغمة الله در سماع آمد ... وقت وقتست یکزمان برخیز

ولہ طاب ثراه

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز ... گوش قوالی چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید ... بسراپردهٔ وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها ... همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می ما می‌نوشد ... عقل یکجرعه ازین می نچشیده هرگز
دوش تا روز نپرسیدم براد دل خود ... بر کسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز
چشم ما روشن ازانست که رویش دیدست ... در چنین دور جهان دیده که دیده هرگز
نفس سید ما جان بجهان می‌بخشد ... به ازین هیچ هوایی نوزیده هرگز

فی حرف السین

ولہ ایضاً

نوشکن

نوشکن جام می که نوشت باد ... بعد ازان ذوق باده نوشان پرس
درد مندانه گرد او جویی ... درد درد نوش کو درمان پرس
سر زلفش اگر بدست آری ... حال شوریدهٔ پریشان پرس
جان عاشق به پرستی دریاب ... آنگهی هر چه خواهی از جان پرس
ساقی بزم نعمة الله ام
ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس ... مانند درد مند ز دردش دوا بپرس
عشقش بلا بگو تو که آرام جان ماست ... لطفی کن از کرم چو ببینی ز ما بپرس
ما بنده‌ایم و حضرت او پادشاه ماست ... با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بیخبر خبر عشق او مجو ... سر بیست عشق او ز دل با صفا بپرس

فی حرف الشین

ولہ قدس سره

در دل میزن ما در شب و روز ... مقیم گوشهٔ آن خانه می‌باش
بصورت ساحل معنی چو دریا ... ورای این و آن دردانه می‌باش
دلت گنجینهٔ گنج است دایم ... بپا در کنج این ویرانه می‌باش
فدای عشق کن جان گرامی ... دل و دلدار و هم جانانه می‌باش
در آمد او در دل نعمة الله ... چو شمعی تو بر او پروانه می‌باش

ولہ نور الله مرقده

جان بجانان سپار و خوش می‌باش ... دل بدلبر گذار و خوش می‌باش
آن یکی در هزار خوش می‌بین ... یک بیک می‌شمار و خوش می‌باش
گر چو ما عاشقی و سرمستی ... فارغ از خمار و خوش می‌باش
باش با جام می دمی همدم ... نفسی خوش برآر و خوش می‌باش

وایضاً ولہ

بخرابات

بخرابات رو و خوش بنشین ... همدم می‌فروش خوش می‌باش
ساقی ار میدهد ترا جامی ... بستان و بنوش و خوش می‌باش
همچو خم شراب مستانه ... گرم شو خوش بجوش و خوش می‌باش
همه میخانه گرد بر ساقی ... عاشقانه بنوش و نوش می‌باش
نوشکن جام می که نوشت باد ... تا نیابی بهوش خوش می‌باش
سخن از ذوق نعمة الله گو
ور نگویی خموش خوش می‌باش

سید ار خواهی باو بنده باش ... بنده شو در بندگی پاینده باش
گر بتیغ عشق او کشته شوی ... حی قیومی برو و زنده باش
در هوای گلستان بزم او ... همچو غنچه با لب پرخنده باش

ولہ قدس سره

[illegible]

ولە قدس سرە

خوش بلاییست عشق بالایش
جان فدا کن در این بلا خوش باش

همه کس خوش بود بساز و نوا
تو بساز و نوا خوش باش

از غم دی و غصهٔ فردا
بگذر امروز حالیا خوش باش

جان بباد هوا مده ای دل
بهوایش در این هوا خوش باش

خوش عزیزیست عمر میگذرد
بگذارش مرو بیا خوش باش

خوش‌بو گفته خوش شنید
خوش بخوان این بیت در نوا خوش باش

ولە علیه الرحمة والغفران

ای دل ار چه شکسته خوش باش
با غمش عهد بسته خوش باش

درد دردش چو صاف درمان نوش
وز جفا گرچه خسته خوش باش

خوش نباشد غم جهان خوردن
از جهان گر گسسته خوش باش

[illegible]

بیرنج رنج بر رو [illegible]

ولە رحمه الله

رند مستی گر بیایی مست شو
ور بمخموری بمی مخمور باش

ناظر او باش چون المنظر
ور نداری این نظر منظور باش

عشق پرداری اگر داری بیا
بر پر دار فنا منصور باش

نعمة الله نور چشم مردمست
چشم داری طالب این نور باش

پاک باش و بی وضو یک دم مباش
جز که با پاکان هم همدم مباش

دنیی دون گر نماند گو نمان
پر زن گر مرد در ماتم مباش

پند رندان گوش کن گر عارفی
جام می را نوش کن بی جم مباش

اسم اعظم پادشاه عالمست
لحظه‌ای بی صاحب اعظم مباش

گر کسی در عشق او جان میدهد
جان رها کن کمتر از هر کم مباش

[illegible]

[illegible]

ولە قدس سرە

ظاهر جامیم و باطنا می
صورت نقشیم و معنی نقاش

معشوق خودیم و عاشق خود
گفتیم حدیث عشق خود فاش

می نوش ز جام ساقی ما
سرمست چو چشم یار خوش باش

من بندهٔ سپیدم گدایم
مستست حریف رند و اوباش

ولە نور الله مرقده

بحر در جوش است و جانم در خروش
عقل میگوید که راز خود بپوش

عاقلی می خورد و عقل از دست رفت
او فتاده بیخود و بی عقل و هوش

تا ننوشی می ندانی ذوق می
ذوق می می بایدت می را بنوش

خم می در جوش و ساقی در حضور
در سرای ما و ما در جست و جوش

ساقی ما خرقه میشوید بمی
آفرین بر دست او و شست و شوش

[illegible]

[illegible]

بعشق ساقی رندان که جان من بفداش
سبوی مجلس رندان خوشی کشم بر دوش

بشت کل نتوان آفتاب را اندود
بگو بعاشق تقی که عشق را می پوش

بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت
تو باز خر بجوی و به نیم جو بفروش

شنو که سید سرمست وعظ میگوید
بگو خطیب مخوان خطبه یکدمی خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش
جام می را بگیر و خوش میتوش

ذوق مستی کسی که دریابد
گرچه عاقل بود شود مدهوش

در خرابات مست میگردم
همچو رند خوشی سبو بر دوش

ساغر می مدام می نوشم
سر خوشانه چو خم می در جوش

راز هشیار پیش مست مگو
ور بگویی بگو که آن می پوش

[illegible]

[illegible]

ودعا الى الغفران

[illegible]

عشقش آمد عقل و هوش ما ببرد	کی بپاید اینچنین بیهوش هوش
ای صبا احوال ما را از کرم	گر توانی خوش خوشی در گوش گوش
آمر بدیه نعمة الله باشدش	کرده پیدا عارفی در اوش اوش

ولد چپس تیز

درد درد ش چه صاف درمان نوش	نو بکش جام می فراوان نوش
جرعهٔ دُرد درد اگر یابی	شادی روی دردمندان نوش
نوش و پوش و خوش و خوش می باش	آشکارا مکن به پنهان نوش
می ما مستیٔ دگر دارد	عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام میگویم	می پاک حلال جانان نوش
می خمخانهٔ محبت او	با حریفان باده نوشان نوش

[illegible]

[illegible]

ودعا الله اجمعه

[illegible]

شمع عشقش آتشی خوش برفروخت	سوختم از عشق سرتاپای خویش
هر که او سودای عشقش میکند	میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمة الله دیده ام

روشنست از نور سیمای خویش

بیا ای نور چشمم خوش نشین بجای خویش	منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خویش
ز هجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم	چه باشد گر ببت آری رضای مبتلای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر	شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز	دل ما یکدمی خوش کن بآواز نوای خویش
دوای درد دل در دست اگر داری غنیمت دان	که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش
تیغ عشقت اگر کشته شوم شکرانه جان بازم	غنیمت دانم این دولت بجویم خونبهای خویش

ودعا ابا ...

[illegible]

[illegible]

ودعا ...

[illegible]

غمزه غمز پیش من بردار	شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دلم آتشیست بنشانش	رحمتی کن بجای رحمت خویش
پاک گردان دلم ز هستی خود	غیر خود ره مده بخلوت خویش
همت من نه تو ترا جوید	برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت تست	باز مستان ز بنده نعمت خویش
نعمة الله بمن تو بخشیدی	باز مستان ز بنده نعمت خویش

ودعا جعل الجنة مثواه

همه عالم چو شبنمی دانش	غرق بحر محیط گردانش
نقطهٔ در الف نظر میکن	الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید	نقش بند و بدیده بنشانش

ودعا نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

بیا و دردی دردش که آن صاف دوای ماست	کسی کو درد دل دارد همان دردیست درمانش
دلم گنجینهٔ عشق است و خوش گنجی در او پنهان	چنین گنجی اگر جویی بجو در کنج ویرانش
من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنو بذوق از من	بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست	سر ما و آستان او و دست ما و دامانش
اگر تو آب رو جویی بیا با ما دمی بنشین	که دریاییست بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمة الله شو که تا جانت بیاساید

بنوش این ساغر پر می بشادی روی یارانش

ساقی سرخوش ما همدم ما می پیش	جام می بر کف آور بصفا می پیش
آفتابیست که بر هر دو جهان تافته است	مینماید بتو روشن همه جا می پیش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده	خوش خیالیست درین دیدهٔ ما می پیش

ودایضا

[illegible]

[illegible]

برخاست بلا و فتنه بنشست	از قد بلند و زلف پستش
بنشست بتخت دل بشاهی	یارب چه خوشست آن نشستش
صد توبه بیک کرشمه بشکست	بر مستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست	عهد من و تو بهم شکستش
در مذهب عشق هیچ بر نیست	نیکست هر آنچه عشق هستش
رندیم و حریف نعمة الله	سر در قدم و بدست دستش

ولـه ايضاً من الخمسه

چیست عالم سایه بان حضرتش	کیست آدم پاسبان حضرتش
هر چه موجودست خواهد بود هم	بود و هست باشد آن حضرتش
آفتابش نوربخش عالمست	داده است روشن نشان حضرتش

[illegible]

[illegible]

از نور طلعت او دیده شود منور	در چشم من چو آید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده می نگارم	جایی دگر نشاید نقش خیال رویش
دایم ز نو خیالش بر دیده میکشم نقش	پیوسته خود نباید نقش خیال رویش
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندد	هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید	چون پرده برگشاید نقش خیال رویش

در عین نعمة الله بنگر بچشم معنی
چون نور مینماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و رندان در پیش	جام می بر دست و مستان در پیش
عزم کرده تا خرابات مغان	عاشقان می پرستان در پیش
نعره مستانه میزد دمبدم	ای وعوی باده نوشان در پیش

[illegible]

[illegible]

دل بدلبر دادم و جان بر سرش	یافتم صد جان بجانان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم	جنت جاوید و حوران بر سرش
دست جانان گیر اگر دستت دهد	سر بپای او بنه جان بر سرش
عقل بیدوست و درو سر و بد	درو سر بگذار و در ما زا برش
کفر زلفش دین ما بر باد داد	میبرد اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان میدهد ساقی بما	بعد از آن نقل فراوان بر سرش
در ولایت حکم ما سیند نوشت	مهر آل و نام سلطان بر سرش

ولـه طاب ثراه

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش	در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد	کی التفات باشد ما را بحال غیرش

[illegible]

[illegible]

ذوقیست عاشقانرا با حال نعمة الله	ذوق خوشی طلبکن از جان پاکبازش

ولـه جعل الجنة مثواه

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش	پیا و دردی دردش بامید دوا درکش
حریف مست رندان شو چرا مخمور میگردی	ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلای او مقام مبتلایانست	اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
ز خاک پای سرمستی اگر گردی بدست آری	روان در دیده جانت بسان توتیا درکش
خراباتست و می در جام و او معشوق میخواران	اگر تو عاشق اوئی بعشق او بپا درکش
اگر در بزم سرمستان زمانی فرصتی یابی	اجازت خواه مستانه پیاله خوش مرا درکش

سوی الله را و داعی کن ندیم نعمة الله شو
قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

ولـه نور الله مرقده

[illegible]

جام چین شراب دریابش | همچو آب و حباب دریابش
همه عالم تنست و او جانست | نوشش جامی پر آب دریابش
آفتابی زماه بسته نقاب | ماه چون آفتاب دریابش
دامن بندگی ساقی گیر | شاه عالیجناب دریابش
غیر او گر خیال می‌بندی | مستمایه بخواب دریابش
گر بمیخانه فرصتی یابی | نوشش می چو حباب دریابش
نعمة الله اگر یابی | رند مست خراب دریابش

وله قدس روحه

عاشقانه بیاد او پر نوش | ساغری چو عاشقان درکش
مست او شو چه جای هشیاریست | نوش کن جام باده بی غش

دل بدلبر جان بجانان میدهد | هر که او وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که می نوشد مدام | خوشش حریفی و کناری بایدش
در چنین میدان که ما گوئی زدیم | پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آینه او آینه دار | آینه آینه داری بایدش
یار یاران ترک اغیار کند | گر چو سید یاری بایدش

فی حرف الغین

دردمندیم و از دوا فارغ | مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلاییم و از بلا ایمن | بینواییم و از نوا فارغ
در وصالیم و فارغ از هجران | در بقاییم و از فنا فارغ
ما طلب کار او و او با ما | یار جویای ما و ما فارغ

عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما | این لطیفه بین که با ما عشق می بازی لطیف

فی حرف القاف

تن بجان زنده است و جان از عشق | در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست | باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کاینات موجود است | جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند | عاقلان اند غافلان از عشق

نعمة الله که میر مستان است
میدهد بنده را نشان از عشق

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق | این عجب بنگر گدا شد پادشاهی کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضهٔ رضوان ماست | جنت المأوی ما بستان سرای کوی عشق

عالم عرضست و جوهرش حق | اینست رموز سر مطلق
جانست چو موج و دل چو دریا | مائیم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست | بگشای بعشق بند مغلق
عاشق صورت و معنی معشوق | وین هر دو ز عشق گشته مشتق
عشقش باشارت اصابع | کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم | نالای بنوای خوشش رونق
مستیم و خراب در خرابات | این نعمت قدیم و مطلق
یکجرعه ز دُرد دردِ ساقی | خوشتر ز هزار جام راوق
ما بلبل خوش شیم و گلشن | از نالهٔ ما گرفته رونق
مستیم و خراب همچو سید | گویای انا المقیم بر حق

مقبول قبول نعمة الله | شد خرم و شاد بر همه خلق

وله جعل الجنة مثواه

در محیط فکنده ام زورق | که دو عالم در اوست مستغرق
نتوان ورق از محیط شناخت | یا وجود محیط از زورق
نور خورشید در سپهر بجست | شد مراتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو | نیک دریاب رمز این مغلق
خود پرستی و ما و من گویی | راه گم کرده ای زهی احمق
دیده ما ندید غیری را | تا گشودیم دیده را بر حق

نعمة الله جام می بخشید
تا بنوشید راوق مطلق

بیدل پر شود دگر که در عالم وحدت | مجنون همه لیلی شده و عذرا همه وامق

فی حرف الکاف

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک | ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن | خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک
دارد تمنای لب جان من و دل نیز هم | زان شد بچشم آن و این نیمی شکر نیمی نمک
مهمانم آن کان نمک چون عید عذرم خواست گفت | صد خوان کشم پیش از این نیمی شکر نیمی نمک

سید اگر گوید سخن مصر و هندستان کنند
بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

ای خان کرده در ان تنگ شکر بار نمک | پسته پسته خندان و در او بار نمک
شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد | بر از این کس نبرد بر سر بازار نمک

وله قدس سره

فی حرف اللام

امشب شب قدرست و براجاب مبارک | بر خدمت این شیخ و بر اصحاب مبارک
یارب که مبارک بود این عید بیاران | فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده | در حالت بیداری و در خواب مبارک
عقدیست درین عید که گویند جهانی | بر بنده کی خواجه و حجاب مبارک
این وصلت جاوید که جاوید بماناد | بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

ایضا

سخن نازکان بود نازک | گفته کنده کی شود نازک
دیده ما بعشق دیدن او | بجب و راست میرود نازک
هر که با نازکان بسر آرد | گرچه باشد گران شود نازک
عقل گوید سخن ولی کنده | بجان کنده نگرود نازک

عشق

عشق جانانست جان عاشقان | انچنین جانی کجا یابد زوال
آفتابی مه لقا پیدا شده | گاه بدری مینماید گه هلال
عشق سر مستست در کوی مغان | عقل مخمورست و مانده بی مجال
چون یکی اندر یکی باشد یکی | آن یکی که هجر بود و که وصال

نعمة الله در محیط عشق او
خوش حبابی باشد از آب زلال

آفتابی بی سپهرستم لا یزال | مهر من هرگز نگیرد زوال
دیده در آئینه گیتی نما | دیده تمثال جمال بیمثال
گرچه ذره مینماید آفتاب | ماه نور او نماید بر کمال
یکنفس با ما درین دریا درآ | نوش کن گر تشنه آب زلال

[illegible]

ولطاب ثراه

گرچه مالش نماند او تبیت | گو برو از برای مال مثال
حالیا خوش بذوق میگردد | حالها با محول الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی | نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما جو مینگرم | مینماید جمال او به کمال
پستیدم ساقیست و من سرمست | باده در جام همچو آب زلال

وله نور الله مضجعه

دل صفه صفاست و ما صوفیان دل | دل خلوت خداست و ما ساکنان دل
یارست در میانه و من در کنار جان | یا اوست در کنار و منم در میان دل
هر کس معانی دل و جان کی بیان کند | از جان ما بشنو به حقیقت بیان دل
از اهل دل نشان طلب جو که در جهان | جز جان اهل دل نشناسد نشان دل

وله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولطاب ثراه

دل نظرگاه حضرت عشقست | مثل او خود کجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطانست | فارغ از دور سراست یعنی دل
گنج و گنجینه و طلسم نگر | جامع انبیاست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست | روز و شب با خداست یعنی دل

نعمة الله بذوق میگوید
جان جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی سری کن جمی با دل | وگر جانانه میجویی فدا کن جان خود با دل
تو چون پروانه ای عقل و ما چون شمع و عشق آتش | ترا دامن همی سوزد بعشق او و ما را دل
دلم بحرست و جان گوهر تن کشتی و من ملاح | زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خراباتست و رندان مست و ساقی جام می بر دست | بهای جرعه صد جان چه مقدارست اینجا دل

وله نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

دل طالب یار و یار در دل | جانم زغم بحر و دوست حاصل
درمان دردست و درد درمان | چون حل کنم این دوای مشکل
حاصل دردست عاشقانرا | خود خوشتر ازین کجاست حاصل
ما ساکن کوی میفروشیم | کردیم آنجا مقام و منزل
گنجیم و طلسم و شاه درویش | دریم و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم | دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمة الله | رضوان ساقی و روضه محفل

وله قدس سره

بجز دردسر از عاقل چه حاصل | ازین سودای بیحاصل چه حاصل
سخن از عاشقان عشق میگو | ز قول عاقل غافل چه حاصل

[illegible]

بندهٔ خاص خداییم پسند هر دو سراییم | من ازین مردم جداییم بسنجش نتوان کل

وله علیه الرحمه

دختری برباد داد غنچه خندان گل | بلبل سرمست مانده واله و حیران گل
خوش گلستانی که در روی عندلیب جان ما | هر زمانی داستانی سازد از دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان و گل را بر فشان | زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت | یکدو هفته پیش نبود رونق دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست | گر جدا باشد بسو کاکل آن ما ما آن گل
هر که میخواهد که گل چیند ز اندیشه ز خار | دامن گل چیدم و دست من و دامان گل
نعمة الله از برای گل به بستان میرود | گر نه گل چیند بکار آید پریشان گل

فی حرف المیم

[illegible]

[illegible]

از لوح ضمیر نعمة الله برخوان تو رموز اسم اعظم

ولە علیه الرحمه والغفران

باز رستیم از وجود و ز عدم کر نباشد این و آن ما را چه غم

جام می داریم و می نوشیم می کی بود ما را هوای جام جم

مجلس عشقست و مامست خراب جان و جانان شاد و بنشسته بهم

همدم ما ساغر پر می مدام خوش بود با همدم خود دمبدم

لطف او ما را نوازش میکند باشد او در جمله عالم محتشم

هر چه موجود است در دار وجود جمله موجود شد از نور قدم

نعمة الله نقد کنج عشق اوست

هر که نقد او بود او را چه کم

[illegible]

[illegible]

ولە ایضاً

در خرابات رند سرمستیم بندهٔ او و سید اعظم

ولە طاب ثراه

در آینهٔ وجود آدم دیدیم جمال اسم اعظم

معنی محمدی بدیدیم در صورت نازنین آدم

دیدیم که اوست غیر او نیست ور هست خیال اوست آنهم

آدم بوجود اوست موجود عالم به جمال اوست خرم

ما سایهٔ آفتاب عشقیم تن جام جهت و جان ما جم

مستیم و خراب در خرابات با جام شراب عشق همدم

دردی کش کوی میفروشیم نی غصه پیش و نی غم کم

ای عقل برو بخیر و خوبی ای عشق بپا و خیر مقدم

[illegible]

[illegible]

سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت عقل گزیده کنار عشق کشیده علم

جام می آمیختند خون و می ریختند دو رخوش انگیختند هر دو یکانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد

شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود تویی ز جمله عالم ای مظهر عین اسم اعظم

در حسرت جرعهٔ ز جامت جان بر کف دست مینهد جم

ای آخر انبیا بصورت معنی تو بر همه مقدم

در خلوت خاص لی مع الله غیر از تو کسی نبود محرم

عیسی نفس از دم تو دارد زنده ز تو گشت روح آدم

نقشت بخیال می نگاریم ای نور دو چشم اهل عالم

[illegible]

[illegible]

در دیدهای خوبان نور رخ تو دیدم وز گفتهٔ لطیفان آواز تو شنودم

از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید این هر دو آزموده بسیار شان نمودم

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده تا زنگ زنگ هستی از آینه زدودم

ولە ایضاً

در مجمر عشق سوخت عودم آتش شدم و نماند دودم

از دیدن غیر دیده بستم تا دیده بروی او گشودم

چون سایه بآفتاب بنمود شخصی بودم دو مینمودم

چون قطره ببحر عشق پیوست اکنون چه زیان بود چه سودم

خود دیدم و خود نمودم ای دوست خود گفتم و باز خود شنودم

آندم که نبود بود عالم در خلوت خاص عشق بودم

[illegible]

ولہ طاب ثراہ والغفران

در خرابات فاقت خراب
هدم ساقی و میخواران شدم

نقد کنج عشق او دارم از آن
ساکن کنج دل ویران شدم

بندهٔ سپید شدم از جان و دل
در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم بعشق یار دیوانه شدم
آشنایی یافتم از خویش بیگانه شدم

رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم

آمدم رندانه در کوی خرابات مغان
جام می نوشش کردم باز مستانه شدم

مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم
چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم

راز جانانه اگر جویی بجو از جان من
زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم

خم می را سر کشودم جام می دارم بدست
توبه را بشکستم و در بند پیمانه شدم

حال

در همه نور او عیان دیدم
حال سپید بذوق و انستم

ولہ طاب ثراہ

روشنست از نور رویش چشم مست سپیدم
میزنم دستی بدین مستان بدست سپیدم

سیدم ساقی بمذانست و من مست خراب
در میان باده نوشان می پرست سپیدم

چون سر زلف بتان خواهم کر پشتش بشکند
هر که خواهد یک سر مویی شکست سپیدم

سر سپیدم هر که میگوید بگو از من بپرس
زانکه من واقف ز حال و فیست و مست سپیدم

عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت
من بجان بر خاستم پیش نشست سپیدم

عاشقان مستند از جام شراب عشق او
من بجان جمله مستان که مست سپیدم

نعمة الله در نظر نقش خیالش میکشد
با چنین نقش و خیالی پای بست سپیدم

نعمة الله در میکده بکشاد در
زین کشادست که من بسته میان میکردم

ولہ طاب مثواہ

توبه از زهد و زاهدی کردم
در خرابات مستی میکردم

می خمخانهٔ حدوث و قدم
شادی روی عاشقان خوردم

خاطر کس ز من ملول نگشت
نشسته بدامنی کردم

دردی درد دل همی نوشم
درد مندانه همدم دردم

زیج دنیا و آخرت جستم
رند مست و مجرد مردم

عاشق صادقم گواه آنم
اشک گلگون و چهرهٔ زردم

بندهٔ سپید خدا یا تم
هرچه فرمود بندهٔ آن کردم

دل دادم

دل دادم و جان به او سپردم
نیکی کردم نکو سپردم

با زلف نگار عهد بستم
نشکستم و مو بمو سپردم

هر نقش که در خیال آمد
او دیدم و او به او سپردم

با آینه روبرو نشستم
تمثال خوشی به او سپردم

رفتم بطریق جان سپاری
این بار نگر که چو سپردم

دل رفت و ندانمش کجا رفت
ره بستم و سو بسو سپردم

کویی که سبو کشیست سپید
خم یافتم و سبو سپردم

ایضاً

عشق او هر ساعتی بنوازدم
هر نفس سازی دگر می سازدم

گوئیا من چنگم اندر دست او
که زند گاهی خوشی بنوازدم

ولہ قدس سره

پیا و همدم ما شو بعشق او یکدم
مباش غافل ازین دم بجان بجو یکدم

مدام همدم جامیم و محرم ساقی
بجان او که بجوئیم غیر او یکدم

دمیست حاصل عمرت غنیمتش میدان
دریغ باشد اگر کم شود ز تو یکدم

سبوکشی خرابات دولتی باشد
بجو سعادت و دولت بکش سبو یکدم

بنال بلبل مسکین که همدم مائی
بگیر دسته گل را خوشی ببو یکدم

همیشه همدم رندان بصحبت می باش
مباش همنفس عاقل دوررو یکدم

مگو حکایت دنیی و آخرت بر ما
حدیث سید سرمست را بگو یکدم

شمع دل هر نفسی آتش دل برگیرم
همچو پروانه بعشق آیم و در برگیرم

تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع
از سرم تا بقدم سوزد و خوش درگیرم

هر کجا حسن خوشی مینگرم
جان بعشق تو به او می سپرم

دمبدم کلک خیالت بکرم
صورتی نقش کند در نظرم

میخورم جام می عشق مدام
غم بیهوده عالم نخورم

بهوای در میخانه تو
از سر هر دو جهان درگذرم

تا ز اسرار می راز مغان
خبری یافته ام بیخبرم

نگرانم بجمال خوبان
بگذرم حسن ترا می نگرم

بنده سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

وله نور الله مضجعه

در همه آینه یکی نگرم
آن یکی در هزار می شمرم

هر چه چشمم بنور او بینم
جام گیتی نماست در نظرم

منم صوفی ملک دل که باشد ذکر او وردم
منم عطار شهر جان که در دوکان شکر دارم

مرو ای عاشق صادق که من معشوق جانانم
بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم

منم آن شمع مومن دل که میسوزم بعشق او
ضمیر روشنم بنگر که چون از جان شرر دارم

تو از می کشته مخموری و من سرمست ساقیم
ترا چیزی دگر داده و من چیزی دگر دارم

نه هر خاکی که می بینی در او کانی ز زر باشد
ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
که تا کوی درین عالم چو سید راه بر دارم

عشق او در میان جان دارم
عاشقم عشق چون نهان دارم

در خرابات مست میگردم
میل خاطر بعاشقان دارم

هر چه دارم ز صورت و معنی
همه با یار در میان دارم

دیده ام روشن بنور روی اوست
آنچنان روئی در آبی دیده ام

در رخ هر ذره کردم نظر
از همه رو آفتابی دیده ام

آنچنان آب حیاتی یافتم
لاجرم در دیده آبی دیده ام

بوجود حضرت او کاینات
در عدم شکل سرابی دیده ام

مدتی شد تا نمی بینم حجاب
زانکه این بدن حجابی دیده ام

نعمة الله را اگر یابی بگو
عاشق مست خرابی دیده ام

وله قدس سره

تا جمالش در تجلی دیده ام
صورتش را عین معنی دیده ام

دیده ام پیدا بنور روی اوست
لاجرم پیداست یعنی دیده ام

مست مجنونم روز و شب گردیده ام
تا بلیلی حسن لیلی دیده ام

عشق چون گویی بچوگان میزنم

آب روی ماه رویی برده‌ام

دلخوشم زیرا که بویی برده‌ام

در خرابات مغان مستانه باز / خوش در میخانه بگشاده‌ام

جان سپاری میکنم در راه عشق / هرچه فرماید بجان استاده‌ام

در نظر روشن بود چون نور چشم / آب روی اشک مردم داده‌ام

دامن همت نیالودم بغیر / پاک پاکست دامن سجاده‌ام

گوهری باشد از دُر یتیم / تا نه پنداری که من بیجاده‌ام

بندهٔ سید شدم از جان و دل

لاجرم از کاینات آزاده‌ام

من ز باغ عشق بویی برده‌ام / پیش هر رنگی که گویی برده‌ام

گاه جامی که صراحی آورم / گاه خمی که سبویی برده‌ام

بر تو بحر عالمی پیموده‌ام / آب بسیاری بجویی برده‌ام

دلکشم

روشنم از آفتاب عشق او / همچو ماهی بر همه تابنده‌ام

در هوای گلشن وصل نگار / چون لب غنچه خوشی در خنده‌ام

تا مگر یاری بخاکم بگذرد / خویشتن بر خاک ره افکنده‌ام

جان فدای عشق جانان کرده‌ام / تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام

تا همه رندان من مستان شوند / در خرابات مغان مانده‌ام

ساقی رندان بزم وحدتم / سید سرمست خود را بنده‌ام

وله نور الله مضجعه

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام / پادشاهی میکنم تابنده‌ام

صورتم پرگار و معنی نقطه / این حروف از لوح دل خوانده‌ام

مستم از جام می ساقی عشق / مجلس عشاق افروزنده‌ام

در همه حرفها یکی بینم / نقطهٔ اولست در نظرم

خبر از حال دل همی دارم / تا نگویی که چون تو بی خبرم

هفت هیکل غرق میخوانم / آری میراث مانده از پدرم

این کتب خانه را بخواهم هشت / وز سپهر کاینات درگذرم

روز و شب با وجود در دورم / کی شود آخر اینچنین اثرم

بندهٔ سیدم که عمرش باد

لاجرم پادشاه بحر و برم

غیر او با او نگنجد در دلم / مشکل این حل حل مشکلم

از جمال اوست هر حسنی که هست / لاجرم بر حسن خوبان مایلم

غیر او در هر دو عالم هست نیست / من نگویم فاعلم یا او اعلم

فتن

خوش نقش خیالیست که نور بصر ماست / نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم

ساقی قدحی بادهٔ مستانه بمن داد / ذوق آب حیاتی و زلالی که چه گویم

شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست / بزمیست ملوکانه و حالی که چه گویم

در آینهٔ دیدهٔ سید بتوان دید / تمثال جمال بمثالی که چه گویم

وله نور الله مرقده

بنموده جمالی بکمالی که چه گویم / حسنی چه حسنی و جمالی که چه گویم

بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش / هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گویم

بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد / نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم / در ساغر ما آب زلالی که چه گویم

بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد / ذوقیست درین مجلس و حالی که چه گویم

وله قدس سره

می خوردم و از خمار رستم | مخمور نیم که مست مستم
در کوی فنا فتاده بودم | ساقی بنواخت گرفت دستم
رندانه حریف میفروشم | از صحبت عقل باز رستم
در دیر مغان مقیم عشقم | زنار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه مینمایم | این طرفه نگر که نیست هستم
زاهد تو مدام خودپرستی | من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعمة الله
می خوردم و از خمار رستم

بحمد الله که من امروز از دام بلا جستم | بدام عشق افتادم ز دست عقل وا رستم

از آتش عشقش دل بیچاره کبابست | سوزی و کبابی و کبابی که چه گویم
در مجلس ما مطرب عشاق درآمد | بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم
با عشق بپر سر و با عقل میامیز | کین عقل حجابست و حجابی که چه گویم
مائیم می و خلوت و میخانه و ساقی | داریم هوا خوش و آبی که چه گویم
گر کام دلم دلبر عیار برآرد | والله که صوابست و ثوابی که چه گویم
گر یک نفسی پای می و معشوق برآری | بر سید حسابی و حسابی که چه گویم

این گفته سید دو سه بیتی بنوشتم
خوش شعر لطیفی و کتابی که چه گویم

غرقه آب و آب میجوییم | در تحیر که بحر یا جوییم
این عجب بین که عاشق خویشیم | عین مطلوب و طالب اوییم

گنج در کنج دل طلب کردم | واقف از گنج بیکران گشتم
بادشه خوش مرا کنار گرفت | چون کمر گرد آن میان گشتم

بنده‌ام بندگی او کردم
سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم | امیر و سیدم تا بنده گشتم
بجانان جان خود تسلیم کردم | بعمر جاودان پاینده گشتم
اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش | بیمن وصل او فرخنده گشتم
شدم کشته بتیغ عشق لیکن | شهادت یافتم و ز زنده گشتم
ز نور آفتاب سید خود | چو ماه چارده تابنده گشتم

وله طاب ثراه

در خرابات عشق سرمستم | از ازل بود تا ابد هستم
این عبادت نگر که دستم داد | کمری بر میان جان بستم
بر لبم لب نهاده بود ندیم | جان بجانان بذوق بپیوستم
بر در میفروش رندانه | با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو می‌نگرم | ز آن نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور در سر می‌داد | شکر گویم که رفت و وارستم
نعمة الله رسید مستانه | ساغر می نهاده در دستم

وله علیه الرحمة والغفران

رفتم بدر از خانه بمیخانه نشستم | آن توبه سنگین بیکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند به مجنون | منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم

[illegible]

ولە طاب مثواە

من تو خراباتم ایمن زکراماتم | در کوشهٔ میخانه دایم بمناجاتم
سرحلقهٔ رندانم ساقی حریفانم | نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
من آینهٔ اویم در آینه او جویم | از ذوق سخن کویم آسوده زطاماتم
خواهی که صفاتش را در ذات یکی بینی | مجموع صفاتش بین در آینهٔ ذاتم

من سید عشاقم بکزیدهٔ آفاقم
در هر دو جهان طاقم فیست مقاماتم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمی خوهم | در دو دلم دوا بود از تو دوا نمی خوهم
ساکن خلوت دلم بر در کل چرا روم | شاه جهان جان منم نان چو کدا نمی خوهم
روضه ترا و نور هم نار ترا و نور هم | من بخدا که راضیم غیر خدا نمی خوهم

[illegible]

[illegible]

ولە ...

میخانه اکرچه بیکرانست | می نوش بقدر خویش هم هم
نعمت بکذار و نعمة الله | از لابه کشاید و نغم هم

ولە قدس روحه

آفتابست و سایه بان عالم | بمثل او چنین جهان عالم
جام کیتی نماست می بینش | کو نماید همین همان عالم
غیر او دیکری نخواهد دید | هر که بینا بود دران عالم
این میان و کنار کی بودی | کر نبودی درین میان عالم
صورت اوست نور دیدهٔ ما | این معانی کند بیان عالم
همه عالم نشان او دارد | بی نشان او بود نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا | میبرد آورد روان عالم

[illegible]

ولە ...

[illegible]

[illegible]

ولە قدس سرە

[illegible]

عارف حق پرست دانی کیست | آنکه از خود برست در عالم
بر در میفروش بنشستیم | به ازین کر نشست در عالم
نیک بنکر در آینه او را | تا نکویی بدست در عالم

بند کاینات مظهر ذات
آنکه جز منت در عالم

پیرهن کر کهنه کردد یوسف جان زاچه غم | ور دهی ویران شود در ملک خاقان زاچه غم
کدخدا باقیست کر خانه شود ویران چه باک | جان بجانان زنده است کر تن بمیرد جان زاچه غم
خم می در جوش و ساقی مست و رندان در حضور | جام اکر بشکست کو بشکن حریفان زاچه غم
بت پرستی کر برافتد بت چه اندیشد ازان | ور بمیرد بندهٔ بیچاره سلطان زاچه غم
کر نباشد آینه آینه کر را غم مباد | ور نماند سایهٔ خورشید تابان زاچه غم

[illegible]

ولە ...

[illegible]

[illegible]

ولە ...

[illegible]

چشم سرمست خوشش جام پیم می بخشد | شرابی که تو کویی که چرا می نوشم
جرعه نوش نکردی ز می لعل لبش | تو چه دانی که من این می زکجا می نوشم
نعمة الله دام و با ساقی سرمست حریف | باده از صدق نه از روی و ریا می نوشم

ولە نور الله مضجعه

می عشقش بکام می نوشم | درد دردش تمام می نوشم
در خرابات عشق مست و خراب | بادهٔ با توام می نوشم
نوش جانم که باده ایست حلال | نه شراب حرام می نوشم
عاشقانه حریف خمارم | صبح تا شام جام می نوشم
شادیٔ روی ساقی وحدت | ساغر می مدام می نوشم
رندم و می پرست و مستانه | دم بدم می بکام می نوشم

[illegible]

ولە ...

[illegible]

وله طاب ثراه

بار دل ادم و عشق تو بستادم بهها | بر سودش بخریدم بزبان نفروشم
نقدهای از کنج غم عشق تو در دل دارم | اینچنین نقد بصد گنج روان نفروشم

سید کوی خرابات و حریف عشقم
گوشهٔ ملکت خود بجهان نفروشم

درد دردش بذوق می نوشم | خلعت از نجو عشق می پوشم
غم عشقش خریده ام بجهان | به همه کاینات نفروشم
تاج عشق ویست بر سر من | حلقهٔ بندگیش در گوشم
آتشی هست در دلم که مدام | همچو خم شراب میجوشم
مستم و جون سبوی میخواران | عاشقان میکشند بر دوشم
عاشقانه به باده نوشیدن | تا که جان در نفت میکوشم

بغیر عشق مرا نیست کار و بار ای یار | از آن مدام بی کار و بار خود باشم
از آنکه عاشق و معشوق نعمة اللهم | بگرد کار خود و کرد کار خود باشم

وله نور الله مرقده

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم | نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم | از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
ما ناظر او کشتیم منظور همه خلقیم | خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما | با چشم چنین روشن بی نور کجا باشیم
عشرت مقام ما در روشن کجا گنجیم | مانندهٔ جاوید در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت | چون دوست طبیب ما رنجور کجا باشیم
آن سید سرمستان ساقی حریفانست | گر باده نمی نوشیم معذور کجا باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید | ما بدین حرف در جهان فاشیم

وله ایضا

ما حلقه بگوش میفروشیم | ما مست خراب و باده نوشیم
ز اسرار الست در رسائیم | وز جام لبش درخروشیم
هر دم بهوای آتش دل | جون باده بخویشتن بجوشیم
مینوش تو پند باده می نوش | زان باعز و خم که در بنوشیم
گر درد بما دهی و گر صاف | شادی روان او بنوشیم
یکجرعه ز درد درد عشقش | والله اگر بجان فروشیم

سید جو نگار ساقی ماست
شاید که بی خوری بکوشیم

سید مجلس خرابا تم | ساقی بزم باده نوشانم

وله قدس سره

من بجان می پرستدار رندانم | عاشق روی باده نوشانم
بجز از عاشقی و می خواری | هیچ کاری دگر نمیدانم
توبه توبه کردم از باده | مدتی شد کز آن پشیمانم
شعر مستانه همی گویم | غزلی عاشقانه میخوانم
درد دردش مدام می نوشم | یار و همدرد درد مندانم
بندهٔ حضرت خداوندم | پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خرابا تم
ساقی مست می پرستانم

[illegible]

سپیند عاشقان یک سویم | عاقلان دور و نمیدانم

ولە نوراللە مضجعە

جان سرمست وشیدایم که پا از سر نمیدانم	دل اندو لبر نمی یابم می از ساغر نمیدانم
بروای عقل که زان جان من سبوی	که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم
شدم از سال صورت بسوی بحر معنی باز	چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمیدانم
دلم خوست و آتش عشق و سینه مجمر سوزان	ز ذوق سوختن خودم درین مجمر نمیدانم
من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم	از آن بکویم از حیرت که سیم و زر نمیدانم
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر سوئی	بجز نور دو چشم خود درین منظر نمیدانم
ز هر بابی که میخواهی بخوان از لوح محفوظم	که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
برآمد نور سبحانی چو کفر و چه مسلمانی	طریق مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم

[illegible]

اگر زلف پریشان برفشانی | چو سپندی بی سر و سامان بمانم

ولە جعل اللە الجنة مثواه

من ترک می صحبت رندان نتوانم	یکلحظه جدایی ز حریفان نتوانم
بی شاهد و بی ساغر و جامی نتوان بود	بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
هرگز ندهم جام می از دست زمانی	جانست رها کردنش آسان نتوانم
گویی که برو توبه کن از باده پرستی	زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سریست درین سینه که با کس نتوان گفت	دردیست مرا در دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات مغان مست و خرابم	بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

در دیده من نقش خیال رخ چو سپیند
نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

[illegible]

[illegible]

گفتمش بنده غلام عشق تو | گفت مستی بنده سلطان منم

ولە نوراللە مرقدە

غم مخور یارا که غمخوارت منم	این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کاینات	اول و آخر خریدارت منم
رو بدار و خانهٔ درد من آر	چون شفای جان بیمارت منم
گر بدوزخ میکشندت خوش درآ	چونکه در آتش نگهدارت منم
ور بجنت میروی بی ما مرو	چون فروغ باغ و گلزارت منم
میروی هر جا که میخواهی برو	بازگشت آخر کارت منم

هاتفی از غیب میداد این ندا
نعمة اللها طلب کارت منم

[illegible]

وایضا لە

نقش عالم خیال می بینم	در خیال آن جمال می بینم
همه عالم چو مظهر عشقند	همه را بر کمال می بینم
ساغر باده که می نوشم	عین آب زلال می بینم
نور چشم است و در نظر دارم	از سر ذوق و حال می بینم
آینه پیش دیده می آرم	حسن آن بیمثال می بینم
ترک رندی و عاشقی کردن	از دل خود محال می بینم

نعمة اللە را چو می یابم
صورت ذوالجلال می بینم

نظری میکنم و وجه خدا می بینم | روی آن دلبر بی روی و ریا می بینم

[illegible]

جشم مستت بخواب می بینم | لعبتی بی نقاب می بینم
جامم کیستی نماکرفته بدست | خوشش جابی برآب می بینم
نور جشم است و در نظر دارم | روی او بحجاب می بینم
آینه پیش دیده می آرم | رند مست خراب می بینم
تو بروز آفتاب پیشکی | روز و شب آفتاب می بینم
سپاکر می مدام می نوشم | همه خیر و ثواب می بینم
سپیدم از خطا جو معصوم | هر جه بینم صواب می بینم

وله علیه الرحمه

خیال روی تو دایم بخواب می بینم | مدام لعل لبت در شراب می بینم
تو نور دیده مایی ترا به تو نکریم | بجشم تو رخ تو بی نقاب می بینم

وله علیه الرحمه والغفران

ای عاشقان ای عاشقان من سر او رنا کنم | ای تشنکان ای تشنکان من قطره را دریا کنم
ای طالبان ای طالبان کحال ملک حکمتم | من کور مادرزاد را از نظر بینا کنم
کرا بکمی آید برم در روی دمی جون بکرم | جون طوطی شکرشکن شیرین و خوش کویا کنم
کر نفس من فعلی کند کوششم بالم در نفس | ور عقل و پیر دهد جامی او را رسوا کنم
من بندهٔ کوی حیرتم تا سرمست جام و حدتم | زان در خرابات آمدم تا میکده پیدا کنم
پروانهٔ شمعش منم جمعیت جمعش منم | من بلبلم در کلستان از عشق کل غوغا کنم

آمد ندا از لامکان کای سپید آخر زمان
پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

عاشق آن کلعذارم جو کنم | همچو زلفش بیقرارم جو کنم
مبتلای درد بیدرمان شدم | خسته و زار و نزارم جو کنم

وله طاب ثراه

من خلاف خدا کنم نکنم | غیبت مصطفی کنم نکنم
سنت مصطفی جو جان منست | ترک سنت جرا کنم نکنم
دامن انقیاد حضرت او | تا قیامت رها کنم نکنم
کشت عشقش مرا بتیغ جفا | طلب خونبها کنم نکنم
درد دل جون دوای درد دلست | باز خویشش دوا کنم نکنم
عشق جانان که جان من بفداش | از دل خود جدا کنم نکنم
در شهادت جو شاهدم عینیت | طرد عینی جرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و ساقی | جز هوایش هوا کنم نکنم
سپید من جو بر صواب بود | بنده هرکز خطا کنم نکنم

وله جعل الجنة مثواه

وله

پی عشق جانان جانم جه باشد | بدرد دل آن خسته کدامم
باده پادشاه را حلالست
پی عشق سپید آبست حرامم

خسته حالیم و ز لطف تو شفا می طلبیم | در دمندیم و ز وصل تو دوا می طلبیم
هرکسی را ز تو کرمست بنوعی طلبی | ما بهر نوع که هست از تو ترا می طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما | بخدا کر ز تو غیر خدا می طلبیم
آنکه ما می طلبیمش همه دانند ولیک | جنت یار اکه بکوییم کرا می طلبیم
مشکل اینست که اندر طلبت هرکز | نرسیدست بدان جایی که ما می طلبیم
کیمیایی که مس قلب از و زر کردد | بیقین از نظر پاک شما می طلبیم
کر بقایی طلبی باشش فنا جون سپید | ما ز خود نا شده فانی جه بقا می طلبیم

در بهشت و بهشت میجویم　　شمع بر کرده و لکن طلبیم
روح اعظم نه یک بدن دارد　　بلکه او را همه بدن طلبیم
نعمة الله ام ز آل رسول　　من کجا جای اهرمن طلبیم

وله قدس سره

مجمع صاحبدلان اف پریشان یافتیم　　انچنین جمعیتی در جمع ایشان یافتیم
بستام زنار زلفش برمیان چون عاشقان　　در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتیم
در حضور زاهدان ذوقی نمی یابم تمام　　حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتیم
از خرابی یافتم بسیار معموری دل　　گنج سلطانی ببین در کنج ویران یافتیم
آنکه من گم کرده بودم باز می جستم مدام　　چون بدیدم خویشتن از خویشتن آن یافتیم
میر میخانه مرا خمخانه بخشیده است　　لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتیم

نعمة الله را بدست آورده ایم　　لاجرم نعمت فراوان یافتیم

وله قدس سره

جان فدا کردیم و جانان یافتیم　　درد دل بردیم و درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد　　از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده ایم　　گنج او در کنج ویران یافتیم
مدتی بودیم با ساقی حریف　　عاشقانه می فراوان یافتیم
گوهر توحید اگر جوید کسی　　کوزها میجو که ما آن یافتیم
یوسف مصری که صد مصرش بهاست　　ناگهی در ملک کنعان یافتیم

نعمة الله در خرابات جهان
میر سرمستان و رندان یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا　　سید آخر زمانش یافتیم

وله نور الله مضجعه

وقت ما خوش شد که ما ملک از گدایی یافتیم　　تاج و تخت سلطنت در بینوایی یافتیم
این سعادت بین چون گنج قناعت شد پدید　　خاتم ملک سلیمان در گدایی یافتیم
سر بزیر پا در آوردیم تا سرور شدیم　　پیروی کردیم از آن پس پیشوایی یافتیم
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم　　دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم
از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم　　چون ز خود بیگانه گشتیم آشنایی یافتیم
چون همایان چنگ پیش کرکسان انداختیم　　لاجرم بر کرکسان اکنون همایی یافتیم

نعمة الله راز خود با رازداران بازگو
هست ما خود نیست شد هست خدایی یافتیم

وله جعل الجنة مثواه

مستیم و خراب و می پرستیم　　پنهان چه کنیم مست مستیم
گویی مستی و رند و عاشق　　آری مستیم و رند و مستیم
برخاسته از سر پرستی　　در مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدم جام　　شکرست که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم　　گرد این شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا　　بودیم امروز و باز رستیم

شادی روان نعمة الله
می مینوشیم و می پرستیم

دل بر آن زلف پرشکن بستیم　　لاجرم باز توبه بشکستیم

بالم کیستی نات سیتیما
ماه را او نوان پس جان دیدیم

ولہ ایضاً

تا زنگ آینه زدودیم
در آینه روی خود نمودیم

مائیم که مظهر صفاتیم	پس حلقهٔ عاشقان ذاتیم
مفتاح ولایت قدیمیم	هم ساکن خطهٔ جهاتیم
باقی به بقای ذات عشقیم	ایمن ز حیات و ز مماتیم
دانندهٔ سر حرف کونیم	پرگار وجود کائناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم	پروردهٔ چشمهٔ حیاتیم
او بحر محیط و ما چو جوییم	او نیشکر است و ما نباتیم
ما بندهٔ سیدیم از جان	بیزار ز لات و از مناتیم

ولہ نور الله مرقده

نور او عین این و آن دیدیم	در همه آینه عیان دیدیم
هر چه بینیم ما به او بینیم	تو چنین بین که ما چنان دیدیم

سرمست خوشی چو نعمة الله
دیگر نبود بس آزمودیم

ولہ ایضاً

ما ز می شوق عشق عاشق و مست آمدیم	بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
پیشتر از این ظهور خورده شراب طهور	ساقی ما گشته چو رندان همه مست آمدیم
چونکه بیاید چو جان دوست در آن لامکان	گفت بیا این زمان بهر نشست آمدیم
این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر	چند روی دربدر جام بدست آمدیم
جان که درون دلم گشت نهان دلبرم	گفت بیا این زمان دست بدست آمدیم
ساغر و ساقی ما جمله تویی ای صنم	عشق بگوید تمام جمله ز هست آمدیم
دوست در آن یک جمله کرده چنین غلغله	جمله در آن سلسله جرعه پرست آمدیم
نعمتی آن نگار برد مرا نزد یار	کرد مرا بیقرار نیست ز هست آمدیم

ولہ الرحمة والغفران

عاشق و مست و باده بر کف دست	باز از خانمان بر افتادیم
دست دادیم و سر فدا کردیم	نیک در پای دلبر افتادیم
خوش مقامیست بر در خمار	بحقیقت ما که افتادیم
عود دل سوختیم در مجمر	همچو آتش بمجمر افتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی تکلف که در خور افتادیم

میخانهٔ ذوق در گشادیم	مستانه صلای عام دادیم
هر جا دیدیم یار رندی	جامی بکفش روان نهادیم
میخوارگی عشق با زبی آموز	از ما که تمام او استادیم
میخانه سبیل ماست امروز	خوش خم می بسرش گشادیم

ولہ ایضاً نعمة الله

چو قطره غرق بحر عشق گشتیم	محیطی را بیکدم در کشیدیم
خراباتست و ما مست خرابیم	ز هر خم میی جامی چشیدیم
بعالم نعمة الله را نمودیم	انا الفم روح در هر دم دمیدیم

ولہ طاب ثراه

تا مجرد از دل و از جان شدیم	همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره بهر یکدردانه	غرقه در دریای بی پایان شدیم
از خیال روی یار خویشتن	همچو زلفش بی سر و سامان شدیم
تا که پیدا شد جمال عشق دوست	ما بخود در خود ز خود پنهان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب	ساکن کنج دل ویران شدیم
جان و دل در کار عشقش باختیم	بیخبر از کفر و ز ایمان شدیم

ولہ طاب ثراه

ولە نور الله مرقده

کر نه از حضرت خداوندیست | آنچه داریم از کجا داریم
موج بحریم و عین ما آبست | موج از بحر چون جدا داریم
ساغر درد درد می نوشیم | بی تکلف نکو دوا داریم

نعمة الله عطای بار خداست
خوش عطایی که از خدا داریم

اگر رندی و مینوشی پیمانه داریم | وگر تو عشق می بازی نکو جانانه داریم
اگر از عقل بیچیزی ندارد وز ما قدری | وگر مجنون همی جویی دل دیوانه داریم
درین خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما | گر کنج ما بود معمور و در ویرانه داریم
همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی پایان | ولیکن هر یکی از ما نکو دردانه داریم
چنین جایی که ما داریم نزد او چه خواهد بود | برای شمع عشق او بره پروانه داریم

نعمة الله بانشانی داد | اینچنین نام ازان نشان داریم

ولە قدس سره

هر چه خواهی بجو که آن داریم | جام و می هم بنزو جان داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم | همه از بهر عاشقان داریم
صفت هیکل که جامع اسماست | حافظانه نه بر روان داریم
غیر او نیست در همه عالم | سر او چون از و نهان داریم
در خرابات عشق سرمستیم | می خمخانه مغان داریم
حکم آل رسول میخوانیم | ما از و نام و هم نشان داریم

کشته عشق نعمة اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

ولە علیه الرحمه

خیز ید که تا جام شرابی بکف آریم | این یکدو نفس عمر بضایع نگذاریم
یکدم که ز ما فوت شود بی می معشوق | تنگ آمدنیست که آنرا ز حیاتش نشماریم
هر جام پر از می که بپاییم بنوشیم | با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
جان در تن ما عشق نهاده بامانت | امید که بر خاک در او بسپاریم
بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست | گر باده ننوشیم درینجا بچه کاریم
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم | تا روز قیامت بهمان عهد و قراریم
روشن شده از نور رخش دیده سید | خوش نقش خیالیست که بر دیده نگاریم

ولە قدس سره

نقش خیال رویش بر دیده می نگاریم | در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی | رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم

دریاب رموز نعمة الله | پنهان مکنیم آشکاریم

ولە نور الله مضجعه

دایم بخیال آن نگاریم | کاری بجز از این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش | بر پرده دیده می نگاریم
هر دم که ز نفس خود برآییم | جانی بهوای او سپاریم
ما عاشق مست و عقل مخمور | در صحبت خود کجا گذاریم
خوش درد دلیست درد دل ما | دل خسته ز درد چه چاره داریم
ماییم و حیات جاودانی | با او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم
با سید خویش در کناریم

از دولت بندگی سپیده	بر جملهٔ عاشقان امیریم

وله جعل الجنة مثواه

ما خراباتیان جانبازیم	محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما کردند	گر زمانی به خلق پردازیم
مطرب جان ما نوا باید	ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم	با لب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست	ما به آن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانانست	از میان کاشکی برانداریم

بندهٔ ترک سرخوش خویشیم
سپیده عاشقان شیرازیم

نعمة الله را به سر آورده‌ایم	این کرم چون شیرمردان کرده‌ایم

وله نور الله مرقده

این حمایت بین که ما در بارهٔ جان کرده‌ایم	جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده‌ایم
بنده‌ایم و بندهٔ فرمانیم و فرمان می‌دهیم	هر چه ما کردیم در عالم بفرمان کرده‌ایم
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش	مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده‌ایم
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم	خانهٔ جان را هوای یار تنگ و ویران کرده‌ایم
جام دردی درد دل چون صاف درمان خورده‌ایم	درد مستانه بدرد و درد درمان کرده‌ایم
ما به هر کنجی گذر کردیم کنجی یافتیم	تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده‌ایم

خوش در میخانهٔ مستانه بگشوده‌ایم
نعمة الله را سبیل راه رندان کرده‌ایم

منزل ما تا حرم کعبه شد	ترک هیا هوی جرس کرده‌ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت	ما بهوا ترک قفس کرده‌ایم
همدم سپیده چو تویی هر نفس	یاد مراعات نفس کرده‌ایم

ایضاً له

نور او در چشم بینا دیده‌ایم	در همه آیینه او را دیده‌ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	چشمه را مین دریا دیده‌ایم
دیده‌ایم آیینهٔ گیتی نما	نور او در جمله اشیا دیده‌ایم
عشق را جایی معین نیست	جای آن بیجا بهر جا دیده‌ایم
بر در میخانه مست افتاده‌ایم	جنة المأوای خود را دیده‌ایم
نور روش بروشنی چشم ماست	روشنست این چشم ما تا دیده‌ایم

وله جعل الجنة مثواه

ذوق بلبل از نوای ما بود	زانکه ما گل از وصالش چیده‌ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم	خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم

سپیده ما در نظر چون آینه است
ما درین آیینه او را دیده‌ایم

ما بنور روی خوب او جمالش دیده‌ایم	همچو دیده گرد عالم سو بسو گردیده‌ایم
در بهشت جاودان گشتیم با یاران ولی	عارفانه میوه‌ها از هر درختی چیده‌ایم
هر چه آید در نظر آورده از دلبر خبر	لاجرم از یکدگر نیکو خبر پرسیده‌ایم
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف	جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم
ما بتخت نیستی خوش در عدم بنشسته‌ایم	فرش هستی سر بسر در همدگر پیچیده‌ایم
دیگران از خود سخن گفتند و ما گوییم ازو	این چنین قول خوشی از دیگران نشنیده‌ایم

صد هزاران گوهر از دریای عشق ... ایم
آن یگانه در نظر بت ساخته ایم
از سر هر دو جهان برخاستیم
نقش عشق از نقش دیده رانده ایم
هر کس عشق از دفتر جان خوانده ایم

ما لب خود را آب زندگانی شسته ایم | تا لب جامی بکام جان خود بوسیده ایم
نعمة الله ساقی و ما عاشقان باده نوش | عاشقانه جام می شادی وی نوشیده ایم

وله طاب ثراه

تا میانش در کنار آورده ایم | جان بشکرانه نثار آورده ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته ایم | عالمی نقش و نگار آورده ایم
کار جان بازیست کار عاشقی | جان در این بازی بکار آورده ایم
بر سر دار فنا دار بقاست | ما از آن سر پای دار آورده ایم
جان ما حلقه بگوش عشق اوست | گوش پیش گوشوار آورده ایم
بر در میخانهٔ معشوق خود | عاشقانه صد هزار آورده ایم
گر رسول الله از دنیا برفت | نعمة الله یادگار آورده ایم

وله نور الله مرقده

مست و رند و لاابالی در جهان افتاده ایم | بر در میخانهٔ خمار سر بنهاده ایم
خمهای خسروانی خورده ایم اندر الست | تا نه پنداری که ما امروز مست باده ایم
بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها | بر امید وعدهٔ دیدار او استاده ایم
ما به بدنامی اگر چه نیک خلق عالمیم | جز بنام صانع بیچون زبان نگشاده ایم
ساکن میخانه ایم و عشق می ورزیم خوش | فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم

نعمة الله ایم و در اقلیم عالم هر دوار
بر در و دیوار بام خاص و عام افتاده ایم

ما دم از عشق در قدم زده ایم | پیش از این دم ز عشق دم زده ایم
کاف کن در کتاب کون نبود | که خیالش بجان رقم زده ایم

وله ایضا

وله قدس سره

ما علم عشق بر ورق جان نوشته ایم | خوانیم این کتاب و دگر هم نوشته ایم
با ما سخن مگو ز وجود و عدم که ما | عمریست کز وجود و عدم درگذشته ایم
ما رهبران کوی خرابات وحدتیم | رندانه گرد هر در میخانه گشته ایم
آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست | ما از برای دوست دو عالم بهشته ایم
این حرف خوب صورت و آن نقش پر نگار | بر لوح کاینات بذوقش نوشته ایم
تخم محبتی که بود میوه اش لقا | در جویبار دیدهٔ ما بین که کشته ایم
ما بنده ایم سید خود را ز جان و دل | سلطان انس و جن و امیر فرشته ایم

وله علیه الرحمه

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته ایم | با خیالش روز و شب در گوشه ای بنشسته ایم
نور چشم ماست او از دیده اش ننهاده ایم | تا نه پنداری که در خلوت در او بربسته ایم

وله نور الله مرقده

چون مذهب قلندر رندی و عاشقیست | رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام | امروز فاتحه دگر از سر گرفته ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده | ما شمع وار زآتش او در گرفته ایم
بر لب گرفته ایم لب جام می مدام | دامان ساقی و لب کوثر گرفته ایم

یار و ندیم مجلس ما نعمة الله است
بنگر که ما حریف چه در خور گرفته ایم

همه جا طالب وصال تو ایم | در همه حال ما خیال تو ایم
از ازل عاشقیم و تا به ابد | همچنان عاشق جمال تو ایم
تو امامی و ما همه ماموم | تابع قول و فعل و حال تو ایم
ما و گل هر دو خوش بهم باشیم | زانکه ما هر دو یک نهال تو ایم

وله طاب ثراه

[illegible]

ولهُ طاب مثواه

[illegible]

گوییم هر آنچه او بگوید	پی گفته او سخن نگوییم
بحریم و حباب موج و جوییم	با آب نشسته آب جوییم
ای عشق بیا که جان مایی	وی عقل برو که ما دلوییم
نقشی که خیال غیر بندد	از چشمهٔ چشم خود بشوییم
باید خویشتن چه ریغیم	در خدمت بندگی او نیم

ولهُ جعل الجنة مثواه

چنانکه عشق بگوید با جان گوییم	از آنکه در خم چوگان عشق چون گوییم
چو آب جوی هر سو اگر چه میگردیم	ز آب جو بجز از آب جو نمیجوییم
بخواب دیدهٔ ما گر خیال غیر درآید	بآب چشم خیالش ز دیده میشوییم
بهر طرف که رود میرویم در قدمش	بهر طریق که باشیم همره اوییم

ولهُ نور الله مرقده

[illegible]

[illegible]

ما سر خلیفهٔ زمینیم	ما نور صحیفهٔ سماییم
ما کاشف معنی کلامیم	ما واصف صورت سماییم
ما صدرنشین کوی عشقیم	ما صوفی صفت صفاییم
ما گوهر بحر بیکرانیم	ما مخزن کنج پادشاهیم
ما جامع جمله اسمائیم	ما جام جم جهان نماییم
در شرع و طریقت و حقیقت	ما بلبل و هدهد و هماییم

سیمرغ حقیقت بیند
ما باز فضای کبریاییم

ما خود بینیم و خود نماییم	در آینه خود بخود نماییم
رندیم و مدام همدم جام	آیا تو کجا و ما کجاییم

[illegible]

[illegible]

ولهُ غفرالله له

[illegible]

ما از آن آمدیم در عالم	تا دوا را بخلق بنماییم
گر طبیبی طلب کند بیمار	ما طبیب جمیع اشیاییم
نعمة الله اگر کسی جوید	گو بیا نزد ما که آن ماییم

ولهُ ایضاً

ما عاشق مستیم و طلبکار خداییم	ما باده پرستیم و ازین خلق جداییم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست	پی پا و پر آشفته و جویای لقاییم
روحیم که در جسم نباشند که باشیم	موجیم که در بحر بیک جای نپاییم
در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیم است	ما از نظرش صوفی صافی صفاییم
ما غرقهٔ محیطیم نجوییم دگر آب	ای بر لب ساحل تو جدایی که کجاییم
ماییم که از سایه گذشتیم دگر بار	ما سایه نجوییم همایيم هماییم

ولهُ نور الله مضجعه

[illegible]

[illegible]

ولهُ طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

[illegible]

در خرابات مغان مست خراب	ساقی مجلس پیر مستانیم
دل و دلدار خودیم و می و جام	جان جانانه و این و آنیم
مطرب خوش نفس عشاقیم	عاشقانه غزلی میخوانیم
حالت او ذکر و ما ذاکریم	خدمتش زاهد و ما مستانیم

نعمة الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

مرشد عشاق خرابات جهانیم	ساقی سرا پردهٔ میخانهٔ جانیم
تو از همدانی و ولیکن همه دانیم	از ما شنوای دوست که سر همه دانیم
تو عالم یک حرفی و من عالم عالم	تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم
هر کس بجمال رخ خوبی نگرانند	در آینهٔ خویش بخود ما نگرانیم

ولهُ نور الله مضجعه

[illegible]

وحده لا شریک له گوییم | مؤمن صادق مسلمانیم
اسم اعظم که جامع اسماست | حافظانه بذوق میخوانیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم | دل و دلدار و جان و جانانیم
گنج دل کنج خانهٔ عشق است | نقد این گنج گنج ویرانیم
بندهٔ سید خراباتیم | ساقی بزم باده نوشانیم

وله طاب ثراه

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم | رندان سراپردهٔ میخانهٔ جانیم
ما آب حیاتیم که در جوی وجودیم | ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم بمعنی و به صورت | گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
این طرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم | هر چیز که ما طالب آنیم همانیم

خویش بیچارگان بیخویشیم | یار خسته دلان خویشانیم
ایمنیم از وصال و ز هجران | فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدایی درآید از در ما | همچو شاهش بدیده بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما | هر که خواهیم ما بپوشانیم
نعمة الله آتشی افروخت
دیگ سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست ما دانیم | عادت می‌پرست ما دانیم
دل بمیخانه رفت و خوش بنشست | نیک جایی نشست ما دانیم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم | در وجود آنچه هست ما دانیم
جام می مدام می‌نوشیم | توبهٔ ما شکست ما دانیم

رندان لاابالی و مستان سرخوشیم | هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط گوهر دریای عزتیم | ما میل دل به آب و گل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می | باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم
ما را نفس چو از دم عشقست لاجرم | بیگانه را به یک نفسی آشنا کنیم
از خود برآ و در صفت اصحاب ما خرام | تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

وله ایضا

عاشقانه عشق بازی میکنیم | تا نه پنداری که بازی میکنیم
خان و مان عقل ویران کرده‌ایم | سرخوشیم و ترک تازی میکنیم
در پی کفر حقیقی میرویم | ترک ایمان مجازی میکنیم
کشتهٔ عشق و شهید حضرتیم | آفرین بر دست غازی میکنیم

جام جهان

جام جهان نما که بنور وجود بنمود | گفتا ببین که آینهٔ اسم اعظمیم
ما را وجود داد بخود هم ظهور کرد | پیوسته‌ایم و برهم و پیوسته باهمیم
با جام می مدام چو رندان باده نوش | لب بر لبش نهاده و مستانه همدمیم
هرچند افصحیم در اوصاف او ولی | در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم
ما بنده‌ایم و سید ما نعمة الله است
نزد خدا و خلق از آن رو مکرمیم

ما زین جلوت میخانه بجایی نرویم | از چنین آب و هوایی بهوایی نرویم
عشق شاهست روان در پی او میگردیم | از پی عاقل مسکین گدایی نرویم
نرویم از در میخانه بجایی دیگر | جنت ماست از این خانه بجایی نرویم
درد بی درد که داریم خوشی می‌نوشیم | بندهٔ سیدیم و پی هیچ دوایی نرویم

وله جعل الله الجنة مثواه

فارغیم از ملک عالم فارغیم
جام می نوشیم و از غم فارغیم
در خرابات جهان با عاشقان
خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز محبت عشق و با ما مگو
زانکه ما از این و آن هم فارغیم

[illegible]

در ضمیر منیر دل مهریم | بر سپهر وجود جان ماهیم
گاه در مصر تن عزیز خودیم | که چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار جان داریم | این از آرزوی دل خواهیم
گرچه از خود خبر نمی داریم | بخدا کز خدای آگاهیم
بندهٔ ذاکران توحیدیم | سید ملک نعمة اللهیم

ولطاب ثراه

ما گوهر بحر لایزالیم | ما پرتو نور ذو الجلالیم
مائیم مثال خط وحدت | با عین مثال بی مثالیم
گر نقش خیال روی مائیم | که آینه ایم و که جمالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم | گاهی قمر و که هلالیم

[illegible]

ولطاب ثراه

[illegible]

گلدستهٔ باغ لایزالیم | پیوسته چو گل محبت عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم | مستیم خراب مست عشقیم
در گوشهٔ خلوت خرابات | رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم | افتاده بدام شست عشقیم
گه سید و گاه بنده باشیم
گه عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی می نگارد نور چشم | هر نفس پیش [illegible] کز نو بارد نور چشم
انچنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان | چشم ما بی آب رویی کی گذارد نور چشم
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر | لاجرم بر پردهٔ دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم میبرد | مردم گوشه نشین را خود چه دارد نور چشم

[illegible]

[illegible]

ایضا له

با تمام و ناتمام کار نیست | گرچه در کار است تمام و ناتمام
عاشقانه باده ادم در حرم | گر تویی عاشق درین خلوت خرام
سید و بنده چو رفت از میان | صورت و معنی یکی شد والسلام

وله قدس الله روحه

نعمة الله هست و عالم جام | انچنین جام می مراست مدام
جز ازین می حلال نیست شراب | هر که نوشد جز این شراب حرام
ساقی مست مجلس عشقم | میفروشم حریف و همدم جام
در خرابات کائنات مجو | همچو من دردمند درد آشام
می وحدت بذوق می نوشم | ذوق یابی ببزم ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم | مجلس میفروش یافت نظام

[illegible]

[illegible]

بر سر کوی تو ثابت قدم تا باشم | لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم
گر پریشان بود این گفتهٔ من می شاید | زانکه سودازدهٔ زلف نگارم دایم
در خرابات مغان سید سرمستانیم | فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

فی حرف النون

دل که باشد گر نباشد بندهٔ سلطان من | جان چه ارزد گو نه ورزد عشق جانان من
من کی باشم گر نباشم بندهٔ فرمان او | میبرم فرمان او زان شد روان فرمان من
در دل من عشق او گنجیست در ویرانه | گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
مجلس عشق است و من مست و با رندان حریف | ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
دردمندانه بیا و درد دردم نوش کن | تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
نالهٔ دلسوز من از حال جان دارد خبر | ناله ام بشنو که گوید با تو حال جان من

[illegible]

صاحب نظر دانی کر کیست آیا کی که باشد ابدال ‌‌— کنج محبت یافته کنج دل ویران من

از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم — هر کس کجا و پستان کند بار تم دستان من

تو سیدی من بنده ام تو خواجه و من غلام

دعوی عشقت کر کنم سید بود سلطان من

ای نور روی تو روشن دو چشم جان من — ای خلیل الله من فرزند من یا جان من

شمع بزم جان من از نور رویت روشن است — باد روشن دایما چشم و چراغ جان من

در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام — ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من

مجلس عشقت و من میکویمت از جان دعا — کوش کن تا بشنوی ای میر مستان من

مدت هفتاد سال از عمر من بکذشته است — حاصل عمرم تویی ای عمر جاویدان من

بی رضای من نبودی یک زمان در هیچ حال — لیکن هرکز نفرمودی تو بی فرمان من

ولد نور الله قدس سره

نور طاها آل یاسین یا سلطان من

درجا دیدم

من خراباتی و رند و عاشقم — خدمت معشوق من کار من

او و من باهم دکر باشیم خوش — لاجرم من یار او او یار من

نعمة الله کر نکشتی آشکار — کی شدی پیدا بتو اسرار من

ولد حبیل الجنة مثواه

در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من — او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من

در خلوت میخانه بزمیست ملوکانه — هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من

بر دار فنا رفتن پر دار بقا بودن — آن منصب منصور است ای نور دو چشم من

آن البر هر جایی از غایت پیدایی — کویند که مستور است ای نور دو چشم من

شخصی که خیال غیر در خاطر او کنجد — از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من

کر منکر میخواران انکار کند ما را — بکذار که معذور است ای نور دو چشم من

نعمة الله مجلس رندانه آراسته — چشم مستش میدهد در هر نظر جامی بمن

وله نور الله مرقده

بنور طلعت او کشته چشم ما روشن — نموده در نظرم نور کبریا روشن

نکاه کردم و دیدم بنور او او را — بنور او بنکر تا شود ترا روشن

فروغ نور جمالش که شمع انجمن است — چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن

اکر نه نور جمالش بما نماید رو — جمال شه که نماید به هر کدا روشن

ندیده دیده یکانه زانکه تاریکیست — ولی ببین که شده چشم آشنا روشن

کرفته جام می مست آمده در بزم — بما نموده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور نعمة الله است

که بدیده ما نور چشم ما روشن

صورت روی خوب پسندت — نور معنی والضحی روشن

وله ایضا

زاهدان از سر غیبت رندان کردن — عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن

بزم ما مجلس عشقت و حریفان مست است — نتوان مجمع این قوم پریشان کردن

خود کرفتم که توانی که دلم آزاری — انچنین کار خطرناک نتوان کردن

دل ما کعبه عشقت و مقام محمود — با دو یاران که دلش داد بویران کردن

بر روای عقل مکن سرزنش عاشق مست

بد بود سرزنش بیدلان کردن

عشق در این توان دیدن — بر یار روبین توان دیدن

آنچنان آفتاب روشن رای — در رخ شمس الدین توان دیدن

وله قدس سره

ای نور چشم عاشقان بنشین بجای خویشتن — یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دو سرا — لطفی کن از روی کرم پرده ز روی برفکن
آیینهٔ گیتی نما تمثال از تو یافته — تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن
بر پردهٔ دیده از آن نقش خیالت میکشم — تا غیر نور روی تو چیزی نه بیند چشم من
خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی — از بوی عود عود ما گشته معطر انجمن
از آتش عشق تو تا شمع خوشی افروختیم — پروانهٔ جان سوختن در بزم ما انعو زن
با نعمة الله همدمم در هر نفس جان پرورم — تا چشم مستش دیده‌ام مستانه میگویم سخن

وله ایضا قدس سره

چشم من شد بنور او روشن — نظری کن بنور او در من
هر خیالی که نقش می‌بندم — بود آن یوسفی و پیراهن

ایضا له قدس سره

هر چه بینی در میان انجمن — عاشق و معشوق را بین همچو من
گر خیالی نقش بندی در ضمیر — یوسفی را بنگر در پیرهن
در دل ما آتش سوزان عشق — روشنش می‌بین چو شمعی در لگن
کفر زلفاوست عالم سر بسر — کفر زلف از روی ایمان بر فکن
عاشق و معشوق عشق ای عزیز — یادگار ما بگو دار این سخن
نور او در دیدهٔ عالم نگر — زانکه او جانست و عالم چون بدن

نور چشم نعمة الله را ببین
خلق و حق با هم نگر می‌بین چو من

نور او در دیدهٔ بینا ببین — آن یکی در هر یکی پیدا ببین
آبی از جام حبابی نوش کن — عین ما را هم بعین ما ببین

ایضا له قدس سره

چشم بگشا و جمال او ببین — نور روی او به او نیکو ببین
جام و می با هم نگر خوش منگر — صورت و معنی این هر دو ببین
جام ما با شد حباب و آب می — سو بسو گرد و روان هر سو ببین
صد هزار آیینه دارد یار من — در همه آیینه آن یک رو ببین
دامن دلق دوئی را پاره کن — یوسف و پیراهن نیکو ببین
روی او بینم بنور روی او — من چنین می‌بینم او را تو ببین
بینم آیینهٔ گیتی نما است — هر چه میخواهی بنور او ببین

وله طاب مثواه

با تو گویم روی بچون چو بین — نور روی او بنور او ببین
روشنست آیینهٔ گیتی نما — در صفای روی او آن رو ببین

وله ایضا قدس سره

جامیم و شراب این عجب بین — مستیم و خراب این عجب بین
این طرفه که هم میم و هم جام — هم آب و حباب این عجب بین
در صورت موج و جو و دریا — مائیم سراب این عجب بین
ما تشنه لبیم و آب جوییم — با چشم پر آب این عجب بین
تا نقش خیال خویش بینیم — رفتیم بخواب این عجب بین
جانست نقاب روی جانان — بردار نقاب این عجب بین

دیدیم وجود نعمة الله
چون جام و شراب این عجب بین

باده می نوش و جام را می بین — خلق را مظهر خدا می بین
قدمی نه بخلوت درویش — پادشه همدم گدا می بین

ایضا له

آن امانت بگو امین می بین
نعمة الله امین حضرت او است

نور رویش بچشم او می بین | گل وصلش بدست او می چین
از سر جان روان چو ما برخیز | جاودان پیش عاشقان بنشین
ما جا بیم و عین ما آبست | نظری کن بعین ما می بین
دین ما انقیاد محبوبست | بر از این دین ما که دارد دین
چین زلفش صبا دهد برباد | این خطا بین که میرود در چین
عشق مستست و عقل مخمورست | کی کند عشق عقل را تحسین
ذوق سید حیات می بخشد | جاودان باد ذوق او آمین

وله علیه الرحمه

آب میجوئی بیا با ما نشین | تشنهٔ با ما درین دریا نشین
خیز و دستی برفشان پایی بکوب | آنگهی مستانه خوش با ما نشین

خوش بیا با ما درین دریا نشین | آبرو می باید ت با ما نشین
مجلس عشقست و مامست خراب | عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
خانهٔ دل خلوت خالی اوست | جاودان در جنت المأوی نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت | کربلایی یا فتی بالا نشین
این و آن بگذار و برخیز از همه | همچو ما با یار بی همتا نشین
جمله اشیا مصحف آیات اوست | شرح اسما خوان و با اشیا نشین

در خرابات مغان سید بجو
سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در میفروش خوش بنشین | جام می را بنوش خوش بنشین
پردهٔ راز خویشتن مدران | سر خود را بپوش خوش بنشین

وله نور الله مرقده

وله علیه الرحمه

دیگران مانند و جانان شمس الدین | این و آن چون بنده سلطان شمس الدین
هفت هیکل آیتی در شان اوست | خوش بخوان قرآن و میدان شمس الدین
دل بود گنجینهٔ گنج آله | نقد گنج کنج ویران شمس الدین
بدر الدین از شمس الدین روشن شده | نور بخش ماه تابان شمس الدین
خوش خراباتی و رندان در حضور | ساقی سرمست رندان شمس الدین
علم ما علم بدیع دیگرست | از معانی و بیان شمس الدین
چشم عالم روشنست از نور او | دیده ام روشن بجان شمس الدین
شمس الدین از نعمة الله مطلب | زانکه او دارد نشان شمس الدین

وله طاب ثراه

جنت عالم سایهبان شمس الدین | این و آن باشند از آن شمس الدین

وله بیان الشعره

در خرابات فنا جام بقا نوشیده ایم | در عدم بنشسته ام خوش فارغ از هر دو جهان
نعمة الله از رسول الله مانده یادگار
کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

چه خوش ذوقیست ذوق باده نوشان | چه خوش حالیست کوی میفروشان
چه خوش آهیست آه دردمندی | چه خوش دردیست درد دردنوشان
چه خوش حالیست حال بینوایی | چه خوش ذوقیست ذوق کهنه پوشان
شراب وحدت از جام محبت | برای یار کردم نوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم | که باشد آب حیوان درد پوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم | ز سر مستی همه خاموش جوشان
چه خوش شعریست نظم نعمة الله | چه خوش قولیست گفتار خموشان

وطاب ثراه

ولہ نور الله مرقدہ

جمله اشیا نشان نام اوست | گرچه او را نیست خود نام و نشان
گفته سید حیات جان ماست | لاجرم در جان ما باشد روان

ولہ نور الله مرقدہ

قدمی نه بخلوت یاران | یار اگر بایدت بیا یار آن
هر که چون ما فتاد در دریا | کی خورد غم ز قطرهٔ باران
کار ما عاشقی بود دایم | بود این کار کار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی | زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که می خورد با ما | بنوازد پیش میخواران
وه که زلف بتم چه طرارست | میبرد دل ز دست عیاران
بندهٔ سید خراباتم | لاجرم سرورم بسرداران

ولہ علیه الرحمه

خیز و مستی برفشان پای بکوب | پس فدا کن در سماع عارفان
نعمة الله گر همی خواهی بجو | همچو گنجی در دل اهل دلان

اگر ذوق صفا داری طلب کن صحبت رندان | وگر خواهی حضوری خوش درآ در خلوت رندان
ترا از خدمت زاهد بسی کاری نگشاید | هزاران کار بگشاید دمی از خدمت رندان
طلب کن جام پر مستی که تا ذوق خوشی یابی | دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان
خرابات و من سرمست و ساقی جام می بر دست | چه خوش جایی که من دارم مدام از حضرت رندان
بجان حلقهٔ رندان که جان من بسی جوید | درین خلوتسرای دل بغیر از صحبت رندان
مگو در بزم سرمستان حدیث دین و عقبی | به اینها کی فرود آید زمان همت رندان
نعیم و نعمت رندان مجو از جنت و حوری | بیا از نعمة الله جو نعیم و نعمت رندان

بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو | خود که می باید صوابی از خطای این جهان
دایما خربندهٔ باشد که آمد شد کند | هر که افتد همچو خواجه در قفای این جهان
میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا | باد پیمایی که افتد در قفای این جهان
محنت آبادی خرابی خاکدانی ناخوشی | بیخبر نامش نهد او سرای این جهان
از بلای عاشقی چون کار ما بالا گرفت | فارغیم از مبتلا و از بلای این جهان
نعمة الله دین و عقبی نخواهد از خدا | آن جهان هرگز نمی جوید بجای این جهان

ولہ علیه الرحمة والغفران

جام می عشق تو نوشم بجان | دردی دردت نفروشم بجان
از سر کویت نروم بعد ازین | در ره عشق تو بکوشم بجان
جان جهانی و دلم برده | گویی مگو هیچ خموشم بجان

صحبت رندان غنیمت میشمر | قصهٔ رضوان مگو حوری مجان
نور چشم عالمی پیدا شده | روشنش می بین و مستوری مجان
غیرت ار داری ز غیرش درگذر | غیر او نادیست یا نوری مجان
از انا بگذر بحق میگو که حق | نعمة الله باش و منصوری مجان

ولہ جعل الجنة مثواہ

گر خدا دانی جدا از خود مدان | از خدا میدان خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی | لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکیست | در حقیقت فعلها از خود مدان
ما به او محتاج و او از ما غنی | تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی | این فنا و آن بقا از خود مدان

بسته میان بخلوت میخانه میرویم | آنجا میان خویش کشاییم در میان
عشقست جان عاشق و دل خوش ایم ازان | مائیم حیات عشق و نمایم در میان
عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار | عشقیم و آمدیم که مائیم در میان

سید موحدیست که سلطان گدای اوست
اندیشه کج مبر که گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن | ببین منظور و ناظر را نظر کن
بگر صورت گری در عین صورت | درین صورت تو آن معنا نظر کن
حباب و موج و قطره جمله آبند | بجو این جمله در دریا نظر کن
نقاب ماه را بگشا و بنگر | بنور آفتاب ما نظر کن
دلی چون آینه روشن بدست آر | دران دلدار بیهمتا نظر کن

جاوید دل مجاور درگاه دلبرست | ثابت قدم بستاده و مردانه جاودان

حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران | با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان
فی الجمله چون منم همه تو کیستی بگو | ور خود تویی بگو که من اکنون شدم نهان
در کعبه و کنشت و خرابات و جمله هست | در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان
فی الجمله عارفیم بهر صورتی که هست | در دیدن صفات کمال تو هر زمان

خواهی که خدای را ببینی | در چهرهٔ سیدم نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن | هر سو برو و ز ما خبر کن
سودای میان تهی چه داری | رندانه بیا ز سر بدر کن
خاک کف پای عاشقان شو | خود را بکمال معتبر کن
گر میخواهی بهشت جاوید | مستانه ببزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه | در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب | با ما تو حدیث بحر و بر کن

بنگر تو جمال نعمة الله
در جام جهان نما نظر کن

جام گیتی نما بدست آور | نظری کن در او و حالی کن
باطنا با جلال خویش بباش | ظاهرا خویش را جمالی کن
آفتاب ار چو ماه میطلبی | برو در سیدم بلالی کن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن | راز دلم از آن سنبل جانانه طلب کن
در صومعه باری نتوان یافت حضوری | ای یار حضور از در میخانه طلب کن
آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی | از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن
در کنج دلم گنج غم عشق تو فنیست | گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب کن
جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست | مردانگی از مردم مردانه طلب کن
سوز دل دلسوختگان زاتش عشقست | در سینهٔ شمع و دل پروانه طلب کن

هر مظهری که هست جام جهان نمائیست | مظهر در او هویداست نظاره خدا کن
جام شراب مینوش شادی روی رندان | مستانه اینچنین کاری بی روی و پا کن

بایست خرابات رندانه عهد بستی
مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن | بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن
رندی که از کرم تو جام شراب داد | شکرش بگو بصدق و کریمت رها مکن
گفتی که میروم بسر کوی میفروش | این نیت خوش است عزیمت رها مکن
در یتیم اگر بکف آری نگاه دار | خوش گوهریست در قیمت رها مکن
یار قدیم خویش نگهدار جاودان | با او بساز و یار قدیمت رها مکن
بنده ندیم حضرت سلطان عالمست | ای شاه روزگار ندیمت رها مکن

دوری

وله نور الله مرقده

دور شو ای عقل و نادانی مکن | با سبک روحان گرانجانی مکن
عشقبازی کار بیکاران بود | اینچنین کاری بنادانی مکن
ای که گویی دل عمارت میکنم | ما نمیخواهیم ویرانی مکن
چون ترا ایمان بکفر زلف اوست | دعوی دین مسلمانی مکن
در خماری لاف از مستی مزن | بنده با ما تو سلطانی مکن
دست وا دار از سر زلف نگار | خویش پابند پریشانی مکن

نعمة الله یار سرمستان بود
دوستی با وی چو نتوانی مکن

در صحبت ما همه صفا دان | ما را همه ذوق از خدا دان

بنده سید خراباتیم | رند مستیم و از شما ایمن

وله ایضا

خادم او باش تا اقلیم شاهی یافتن | سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
بنده او شو اگر خواهی که گردی پادشاه | گر قبول او توانی پادشاهی یافتن
شرط جانبازان را در عاشقی دانی که چیست | طرح کردن هر چه از مالی و جاهی یافتن
خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی | پادشه در صورت مرد سپاهی یافتن
در ضمیر روشن می نور ساقی دیده‌ام | خوش بود در عین مهتاب ماهی یافتن
ساقی سرمست دیدم سجده جامی بدست | خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن

نعمة الله گر همی خواهی بیا از ما طلب
ور ز غیر ما بخواهی آن نخواهی یافتن

دعای

دعای دولت گفتیم و رفتیم از سر کویت | بهر جایی بصدق ای جان بجان گویم دعای تو
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم | من آن دل زنده عشقم که جان دارم برای تو
بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم | چو نورش در نظر دیدم لقای تو
ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا یابم | که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو
بمن دولت عشق تو سلطانی کند پیدا | کجا شاهی چنین باشد که او باشد گدای تو

وله علیه الرحمه

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو | سر سودایی عاشق فدای خاکپای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نگنجد | بجان تو که جان من ندارد جز بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد | تو سلطانی بحسن امروز و مهرویان گدای تو
ندارم دست از دامن کرم پیر و در بر | کشم یار همه عالم برای که برای تو

بید سریر سلطنت عرش اعظم است | تا بار یافت در حرم کبریای تو

در دعا به ارحمه والغفران

تو سلطانی ... و ما درویش گدای تو | کنم جان عزیز خود فدای کی فدای تو

نوای از تو میخواهم اگر انعام فرمایی | چه خوش باشد اگر یابم نوای بینوای تو

اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید | بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو

هوای تست در جانم همیشه از خدا خواهم | چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای تو

مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است

بجای خویش میدارش که او باشد بجای تو

شاهان جهان از جان باشند گدای تو | محبوب تر از جانی صد جان بفدای تو

رندان نتوانی جویند نه یاد ز تو حلوا | هر کس بهوای خود ما ایم و هوای تو

ز سودای سر زلف پریشانم بجان تو | مجان تو بپایان داز نشانم بجان تو

اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک برداری | نثار خاک ره یک جا برافشانم بجان تو

بهر حالی که میباشم نباشم بی خیال تو | وگر بی تو دمی بودم پشیمانم بجان تو

دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد | کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم بجان تو

بکفر زلف تو ایمان من آورده ام بجان و دل | سر موئی نمیگنجد مسلمانم بجان تو

اگر بلبل ثنای گل و روزی در چمن گوید | منم مداح تو کز جان ثنا خوانم بجان تو

اگر رند خوشی جویی بمیخانه گذاری کن | حریف نعمة الله شو که من آنم بجان تو

در جعل الجنة مثواه

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو | سر سودایی عاشق فدای خاکپای تو

تو سرمستی و من مخمور طبیبی تو و من رنجور | تو سلطان خرابانی و من رند گدای تو

گنج او در کنج ویران دوست | گنج خواهی کنج ویران را بجو

مجمع اهل دلان گر بایدت | مو بمو زلف پریشان را بجو

بگذر از صورت چو ما معنی طلب | گنج را می باش و سلطان را بجو

گر حضور و صحبتی جویی چو ما | زاهدان بگذار و رندان را بجو

نعمة الله را بجو گر عاشقی

جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو | درد در دشنوش و درمان را بجو

عشق زلفش بر سر سودا کشند | مجمع زلف پریشان را بجو

بگذر از صورت چو ما معنی طلب | گنج را می باش و سلطان را بجو

ذوق از مخمور نتوان یافتن | ذوق خواهی خیز و مستان را بجو

آنچنان چشمی که بیند روی او | گر ندیدی دیده بینا بجو

گر چه کارت در جهان بالا گرفت | منصبی بالاتر از بالا بجو

دست کم با دامن خود را بگیر | صورت و معنی یکتا بجو

نور چشم ماست از دیده نهان | آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

نعمة الله جو که تا یابی مراد | نعمت و الله را از ما بجو

در علیه الرحمه

خوش درآ در بحر ما ما را بجو | جو چه میجویی بیا دریا بجو

در وجود خویشتن سیری بکن | حضرت یکتای بیهتا بجو

هر چه می بینی بنور او نگر | نور او در دیده بینا بجو

قاب و قوسین انبیا را طرح کن | منصب عالی او ادنا بجو

نور او در دیده بینا بجو
دیده ما نور چشم عالم است
جای ما در جنت المأوا بجو
ما مقیم خلوت دل گشته ایم
این چنین پنهان چنین پیدا بجو
نور او در چشم ما پنهان شده

از بلا چون کار ما بالا گرفت — منصب عالی از آن بالا بجو
غیر او نقش خیالی بیش نیست — بگذر از نقش و خیال او را بجو

سید ما را ز یاسین مطلب
صورتش از معنی طاها بجو

نقد گنج کنج دل از ما بجو — آب رو جویی درین دریا بجو
یکدمی با ما بمیخانه خرام — ذوق سرمستان ما آنجا بجو
دنیی و عقبی بدین و آن گذار — حضرت یکتای بیهمتا بجو
رند سرمستی اگر جویی بیا — در خرابات مغان ما را بجو
در همه آیینها او را طلب — یک مسما از همه اسما بجو
شرح اسمای الهی خوشبخوان — معنیش در دفتر اشیا بجو

دیده بگشا نور چشم ما ببین
...

دست بگشا دامن خود را بگیر — هر چه میخواهی ز خود جانا بجو
در دل ما نقد گنج ما طلب — از چنین گنجی بیا آن را بجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست — صورت و معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا — خلوت میخانه ما را بجو
شرح اسما ما ز خانه خوشبخوان — یک مسما در همه اسما بجو
در خرابات مغان مست خراب — رو قدم نه کام دل آنجا بجو
نور او در دیده بینا ببین — نعمة الله در همه اشیا بجو

ولهُ جعل الجنة مثواه

آب رو جویی درین دریا بجو — دل بدریا ده چو ما ما را بجو
دو جهان بگذار تا یکتا شوی — آنگهی یکتای بیهمتا بجو

ذوق مستی گر همی خواهی بیا
ترک این و آن بکن سلطان بجو
نقش بی نقشی خیال این و آن

بگذر از قطره بیا دریا بجو — عین ما جوی بعین ما بجو
دیده ما جز خیال او ندید — نور او در دیده بینا بجو
پی سپر و پا کرد میخانه درآ — در جهان جای خوشی ما را بجو
هر چه بینی هر که آید در نظر — حضرت یکتای بیهمتا بجو
عشق را جایی معین هست نیست — جای آن بجای ما آنجا بجو
مجلس عشقست و این ماوای ماست — ترک ماوا کرده ما وا بجو

مظهری بی نعمة الله کی بود
نعمة الله در همه اشیا بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو — جان فدا کن حضرت جانان بجو
سینه بی کینه ما را طلب — مخزن اسرار آن سلطان بجو

...

درد اگر داری دوا از خود بجو — هر چه میجویی چو ما از خود بجو
تشنه گردی سو بسو جویای آب — غرق آبی آب را از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود — چون شدی فانی بقا از خود بجو
از خودی تا چند گویی با خدا — خود رها کن و خدا از خود بجو
گنج در کنج دل ویران ماست — گنج اگر خواهی بیا از خود بجو
صورت و معنی جام و می تویی — حاصل هر دو بیا از خود بجو
نعمة اللهی و نامت عروزید — نعمة الله را بیا از خود بجو

وایضاً لهُ

بیا گر عشق میبازی ز ما جانانه را جو — مرو گر باده می نوشی ز میخانه را جو
بکنجی گر کنی رغبت در او در گوشه دیده — بکنجی گر بود میلت دل ویرانه را جو

...

ماند ایم ...

وله قدس سره

درین دریا درا با ما و مبین ما بما مپجو
چه میجوئی ازین و آن خدا را از خدا مپجو

عجب حالیست حال ما که که موجیم و گه دریا
بهر صورت که بنماید از آن معنی بما مپجو

خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بر دست
حریفی گر همی خواهی بیا آنجا ز ما مپجو

بعشقش گر شوی کشته حیاة جاودان یابی
چو جانت زنده دل گردد ز جانان خونبها مپجو

در آ در بزم سرمستان می جام فنا بستان
بنوش آب حیات ما بقای آن فنا مپجو

حضور بینوایانست و ما سرداران شاه یم
بیا بنواز ساز ما نوای بینوا مپجو

بگرد درد سر اگردی که می جویم مراد خود
بگیر آن دامن خود را مراد درد سر امپجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف دردمندی جوز درد دل دوا مپجو

بنظام

ماند ایم و سید ما نعمة الله است
جائی که نیست لایق جانان خیم جو

وله نور الله مضجعه

در ره عاشقی بجان میرو
عاشقانه بجان روان میرو

راه عشاق را نهایت نیست
جاودان همچو عاشقان میرو

پنشانست راه اهل طریق
بگذر از نام و زنشان میرو

ذوق داری که جام می نوشی
بر در خانه مغان میرو

این و آن را به این و آن بگذار
بخیالات این و آن میرو

بی سر و پا رفیق یاران باش
از مکان سوی لامکان میرو

بخرابات میرود سید
با چنین همرهی چنان میرو

خواهی که رسی بنعمة الله
ایمن ز فنا و از بقا شو

وله جعل الجنة مثواه

مستانه ز خویشتن فنا شو
رندانه بیا حریف ما شو

چون هستی اوست هستی ما
بگذر ز خودی و با خدا شو

بردار فنا برآ چو منصور
بردار سر از چه با بقا شو

مائیم و نوای بینوایان
دریاب نوا و بینوا شو

تا چند بگرد بحر گردی
در بحر در آ و آشنا شو

میخانه عاشقانه دریاب
فارغ ز وجود و درد سر اشو

سید تا مست و بنده بنده
شاهی طلبی برو گدا شو

بنده

باسید سرمست قدم نه بخرابات
می نوش و چو چشم خوش او عین یقین شو

وله نور الله مرقده

تا بکی در خواب باشی یکزمان بیدار شو
کاری بکاری بکن ای یار من در کار شو

عشق او داری چو مردان از سر جان بگذر
وصل او از او بجو و ز غیر او بیزار شو

همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا
بر سر دار فنا پائی بنه بردار شو

گر همی خواهی محیطی گرد تو گردد آشکار
گرد نقطه دایره گشته چون پرگار شو

ما درین جای بی پایان خوشی افتاده ایم
ذوق ما داری در آ در بحر و با ما یار شو

گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش
کار عیاری خوشست ای یار من عیار شو

نعمة الله رند سرمست و با ساقی حریف
خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

[illegible]

نعمة الله را غنیمت دان | با تو گفتم ز جان بجان بشنو

و له ایضاً

قول ما حقست از حق می شنو | نه مقید بلکه مطلق می شنو
از زبان هر چه آن دارد وجود | گوش کن سر انا الحق می شنو
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق | باز این مصدر ز مشتق می شنو
یکزمان با ما درین دریا درآ | حال بحر ما ز زورق می شنو
مجلس رندان ما با رونقست | قصهٔ مستان بر رونق می شنو
ما و حق گر عقل گوید گو بگو | من نگویم قول احمق می شنو
گفتهٔ مستانهٔ سید بخوان
از همه اشیا تو صدق می شنو

[illegible]

مستست نعمة الله و بر دست جام می | بستان ز نوش لب که پیاپی کمال او

و له ایضاً

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او | غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او
نخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد | طلب کن نور چشم از وی که تا یابی لقای او
مقام سلطنت جویی گدای حضرت او شو | که شاه تخت ملک دل بجان باشد گدای او
اگر دار بقا خواهی سر دار بقا بگزین | فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
مرا میخانه بخشید و میر جمله رندان کرد | همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او
دلم خلوتسرای او و غیری در نمی گنجد | که غیر او نمی بینید درین خلوتسرای او
چه عالی منصبی دارم که هستم بنده سید
فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

[illegible]

[illegible]

جست و جوی هر کسی باشد بقدر همتش | نعمة الله روز و شب باشد بجست و جوی او

و له نور الله مضجعه

گوش کن تا بشنوی اسرار او | چشم بگشا و ببین انوار او
روشنست از نور رویش چشم ما | لاجرم بینند به او دیدار او
هر زمان او را بود کاری دگر | کار خود بگذار و بنگر کار او
ما خراباتی و رند و عاشقیم | اوفتاده بر در خمار او
غیر او در آتش غیرت بسوخت | کی بود یا یار اغیار او
صورت و معنی بهم دیگر نگر | هم مؤثر بین و هم آثار او
نعمة الله بر سر دار فنا
خوش بر آمد تا بود سردار او

[illegible]

[illegible]

دایم و حضور نعمة الله | خوش وقت همین حجت او

و له جعل الجنة مثواه

عاشق ار خواهد حدیث عشق جانان گو بگو | بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو
نالهٔ دلسوز ما چون عالمی بشنوده اند | بلبل نالان موزی از گلستان گو بگو
عاشق و مستیم و با بلقیس خود همصحبتیم | هدهد ار گوید حکایت با سلیمان گو بگو
ساقی میخانهٔ دل ساغری می گو بیار | مطرب عشاق جان پستان مستان گو بگو
دست ما و دامن زلفش ز من و زما بپرس | مو بمو احوال آن زلف پریشان گو بگو
ما مرید پیر خماریم و دست جام عشق | در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو
نعمة الله از کتاب عشق گر شرحی بخوان
میر مستان جهان پیش رندان گو بگو

[illegible]

ایضاً

این و آن در آرزوی او و داد
با همه یکرو نشسته رو برو
چشم نوراو نیوشد چشم ما
کرد عالم سو بسو
غرقه در دریای بی پایان تسلیم
عین ما نعمه درین دریا بجو

ویکی همه عالم یکی چون نعمت الله
نبی سلطان سرستان کیم دمی بکشنودی
قبولش کن زنعمی قولی بود صوت
بیاری طربی غنچه زان کی
دران عالم انعمت ی خود برون میکذارد
تو لطف ساقی یابی که بی سر دم بیو جامی

جان عاشق نجوید الا هو	دل عارف نپوید الا هو
غنچهٔ باغ گلشن لاهوت	هیچ بلبل نبوید الا هو
منی ما به آب رحمت خویش	هیچ را هم نشوید الا هو
من کیم تا زبان من کوید	سخن از من نگوید الا هو
مست عاشق نجوید الا دوست	نعمت الله بجوید الا هو

وله چنین گوید

بهر چیزی که می بینم جمالش مینماید رو	بمعنی دو یکی یابیم بصورت کرنماید دو
بمن کرشاهد معنی نماید رو بصد صورت	زهر صورت مرا چیزی نماید روی او نیکو
بیا آیینه بردار و روی خود دران بنما	که تا تمثال جمال او شود روشن بچشم تو
اگر در خواب و بیداری و گر مستی و هشیاری	خیالش نقش می بندم نمی باشم دمی بی او

وله ایضاً

مطلع بشنو از بلبل او
یافتم از زلف یارا دل او
کسی ما نبودیم از آن روی
با ما نشین آمده با ما

چشم اول یکی دو می بیند
دو نماید در آب سر بینند
آفتاب بست و عالمی چاهی
سایهٔ او کجاست آن پیدا
پیدا علام حضرت او
بود نامی ان آنجا بینند و او

از جام حباب آب می نوش	از ما بشنو مرو بهر سو
گنجینه و گنج پادشاهی	مفلس چه کردی روان بهر کو
هر ذره ز آفتاب چنش	یا سایهٔ نور اوست با او
در جام جهان نما نظر کن	تا بنماید بتو یکی رو

در مجلس عشق و بزم رندان
چون ما بنشین و یاد کن او

این دویی از جهالت از من و تو	بی من و تو یکی بود نه دو
عقل گوید دویی ولی مشنو	بگذارش برو بگو میگو
عشق داری بیا درین دریا	عین ما را ببین ما می جو
همه عالم وجود از و دارد	غیر او را وجود دیگر کو

وله قدس سره

درد ما را بود درمان از او
کی بود زندگی چنین جان او
نعمتی عشق دریاب و بجو
حاصل عشق عمر نیک بنیوش
ما چنین یار و یارا یش بکی
گو بیو دو حرفی

وله ایضاً المغفران

جزان یک یکی دو گوید
که هزار است و هزار او
نزد عارف یکی بود دو
اولست او یکی دو می بیند
تو جواول او نبینی دو
دلی بیت بی هیچ این باشد
دو سه لا اله الا هو
عالم مظهر است بنور حضور او
فنی بود بنده مردم بود او
علم جهان نماست او
کلیم اظهر او
در دویی جو

وله ایضاً

ذوق بی مستان زمخموران مجو
حال مستان پیش مخموران مگو
آب بردار و خود را بی نکو
تا ببینی جان جانان روبرو
در ظهور است این دویی از ما و او
او بجا بود و ماقم بود او

نعمت الله از همه بیچو
همه مجنون نعمت الله
اره محجوب جلد بودن کو
کار دریک جرعه بود دیره
آب کای حباب در کل ملک

ما و شرابخانه و رندان باده نوش	زاهد بفکر جنت و رضوان حور او
عشق آتشی خوشست که عود دلم بسوخت	خوشبو شده دماغ جهان از بخور او
مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید	مسکین نبون بماند و نماند آن غرور او
هرکس که دل بغیر دلارام داده	آن از کمال نیست بود از قصور او
سلطان ملک لشکر اگر شاه شده شد	مهلست نزد بیدرندان سرور او

وله نور الله مضجعه

کهنه است این شراب و جامش نو	عین هر دو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکیست یکیست	جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگوییم نشرکم حاشا	وحده لا اله الا هو
همه رویی بوجه او دارد	لاجرم جمله را بود یکرو

وله ایضاً

هرکه از مستی غیر گوید
در آید در ساغری صد
در یکی و یکی در یکی
آن یکی در یکی او و تو
بیا که بیا تا بیابیم

عقل

وله ایضاً

تو جانی بی نفس نور دریا
درکجا آب بیست دری ما
نبود این بطهور او پیدا
خود نبا بود وجود ما بیا او
کی بود بی پیدی شراب خاص
تا حباب بود پیدا

عقل با عشق آشنا نشود	هدم ترک کی شود هندو
باد و رو او یگانه کی باشد	باش با عاشقان او یکرو
یک سر موز ما نخواهی یافت	تا ز تو باقیست یک سرمو
می وحدت ز جام کثرت نوش	گنج معنی ز کنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو
که همه یافتند ذوق از او

هرچه گویی بعشق او میگو	حضرت او ز حضرتش میجو
گر بیک جام ترا دهد صد جام	نوش میکن که روان می بو
جام یاکی اگر طلب کاری	خرقهٔ خود بجام می بشو
جام گیتی نما بدست آور	تا ببینی بنور او آن رو

وله ایضاً

بود ما پیدا شده از بود او
لا جرم واین ما بود او
عقل بیکو پیدا کوا گو
عشق بیکو عشق آن آورده ایم
تا ما بنشسته آن یاد او
بود ما هی یکی چیزی
چشم اول یکی چیز بود
غرق دریاییم و گویان تشنه ایم
آب میجوییم ما در بحر و جو
خوش درین دریای بی پایان درآ
تا ببینی عین ما را سو بسو

وله نور الله مرقده

آینه دایم دایم در نظر
یک بنده و نعمت دو رو
بوجود او یکی بود نه دو
وحده لا اله الا هو
آن یکی در ظهور دو بنمود
دو نماید ولی نباشد دو

وله ایضا

نور او می نگر بهر چه بینی / چشم او را به چشم تو در هر رو

جام می با بنوش رندانه / قول مستانه خوش میگو

آفتابیست بر همه روشن / غیر یک آفتاب دیگر کو

در خرابات رند سرمستی / گر طلب میکنی مرا میجو

نعمة الله میکند تکرار / وحده لا اله الا هو

وله قدس روحه

تا قیامت ترک جام می مگو / همدمی خوشتر ز جام می مجو

ساقیا در دور جام می در آر / خرقهٔ سالوس ما را بشو

جان ما آینهٔ جانان ماست / جان ما با جان خوش نشسته روبرو

واعظ از منعت کند از عاشقی / وعظ بیحاصل مگو دیگر مگو

وله ایضا قدس سره العزیز

سو را به آب چشم خود میشو که تا یابی صفا / گر روی خود شویی چو ما باشی چو ما با آبرو

موج و حباب و قطره را می بین و در دریا نگر / با هر یکی یکدم برآ از هر یکی ما را بجو

ما آینه تو آینه یک رو نموده رو بما / گر یک دو بنماید ترا باشد دویی از ما و تو

از گرمی ما خم می در جوش آمد بازهی / وز آتش دلسوز ما هم جام سوزد هم سبو

این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان / رندی اگر یابی دمی اسرار رندان باز گو

وله نور الله مضجعه

عارفانه چاو خوش میگو / وحده لا اله الا هو

ذکر مستانه میکنم شب و روز / تو ز من بشنوی من از او

بحر عشقست و ما در او غرقیم / عین ما را بعین ما میجو

باش با عاشقان او یکرو / خوش بگو لا اله الا هو

وله نور الله قبره

وله قدس سره

در محیط عشق او جز ما نبو / وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو

عین دریاییم و دریا عین ما / غیر ما با ما درین دریا نبو

عارفی کردم ز رند از معرفت / نزد ما جز عارف اسما نبو

رند سرمستیم در کوی مغان / زاهد رعنا حریف ما نبو

هر بلا کاید از آن بالا با / آن بلا جز نعمت والا نبو

دیده ام آینهٔ گیتی نما / غیر او در آینه پیدا نبو

نعمة الله چون سخن گوید از و
روح قدسی شاه از گویا نبو

بهشت جاودان و یار خوشبو / حضور یار بی اغیار خوشبو

دلارامی که با من در میانست / کناری با چنان دلدار خوشبو

وله ایضا

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته / جعد زلفش سایه بان بر آفتاب انداخته

سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل / بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته

ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست / آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته

برکشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را / بر سر کوی محبت بیحساب انداخته

لاابالی وار با رندان نشسته روز و شب / از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته

آتشی انداخته در شمع جان از عشق خود / عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته

وعدهٔ دیدار داده عاشقان خویش را / ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته

زاهد و مفتی بعشق جرعهٔ از جام او / این یکی سجاده وان یک کتاب انداخته

نعمة الله را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده و مست خراب انداخته

وله ایضا

نعمة الله نور چشم مردست | والعجب او را کسی نشناخته

وله قدس سره

عشق او خوش آتشی افروخته | غیرت او غیر او را سوخته
عشق بازی کار آتش بازی است | او چنین کاری بما آموخته
کنج او در کنج دل ما یافتیم | دل فراوان کنج از او اندوخته
نور ما روشن ترست از آفتاب | گوییا از نار عشق افروخته

پند ما تا جانش دیده است
دیده را از این و آن بر دوخته

جام و می با هم دگر آمیخته | خون میخواران نجاکش ریخته
زلف بگشوده نموده آن جمال | شیوه او فتنها انگیخته

وله ایضا قدس سره

از می و جام با خبر باشد | هر که جون ما به بحر در گشته
ساغر می مدام می نوشیم | لاجرم حال ما دگر گشته
هر گشته غلام سید ما | در همه جای معتبر گشته

وله طاب ثراه

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته | خوش گوشه گرفته در کنج جان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق | مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی | تختی چنین که دیده شاهی چنان نشسته
خوش بلبلیست جانم کاندر هوای جانان | نالد بذوق دایم بر گلستان نشسته
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشتن را | زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
برگرد قطب یاران پرگار وار گردند | سر گشته در کناره او در میان نشسته

روی او در آینه چند عیان | هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن ترا اسرار عشق | آینه بردار و بنگر آینه
ساغر می نوش کن شادی ما | نعمة الله را ببین در آینه

وله نور الله مرقده

تا خیال روی خوبش دیده ام در آینه | روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آینه گیتی نمای چشم ماست | جان ما آینه جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنمود تمثالش عیان | شد ز عکس روی آن معنی مصور آینه
گر بود آینه روشن روی بنماید ترا | ورنه کی بینی جمالش در مکدر آینه
عشق او شمعست و جانم آینه وین طرفه ما | روشنست از عشق بازان منور آینه
من دلی دارم چو آینه منیر و با صفا | آفتاب مهر رویش تافته بر آینه

همه عالم گرفته آب زلال | حیف باشند تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستقی | میخورد آب ناتوان تشنه

سخن سید ست آب حیات
خضر وقتست و ما بان تشنه

ساقی بده آن می شبانه | مستم کن از این شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان | کانست نشان آن نشانه
داریم بقای مطلق حق | از دولت عشق جاودانه
کار دل ماست عشقبازی | باقی همه کارها بهانه
پروانه جان ما روان سوخت | چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری | جانت بپار در میانه

زعشقش آتشی افروخت وجانهاش سوخت | وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
دوای درد مند از از کنج کنج دل مجو | که درد عشق او کنجست و دل کنجست ویرانه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه | نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه
اکر جانست حیرانست اکر دل واله عشقست | وکر علمست نادانست اکر عقلست دیوانه
برو ای عقل سرکردان که من مستم تو مخموری | سخن از غیر میکویی مرا با غیر بیگانه
بیا ای مطرب مشتاق و ساز عاشقان بنواز | حریف نعمة الله شو بخوان این قول مستانه

ورعلیه الرحمة والغفران

درا در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه | رها کن کوشه خلوت درا در کنج میخانه
طلبکن عشق سرمستم کز او ساقی بیابانت | چه میجویی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه
خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید | کمال عقل و فضل او حدیث شمع و پروانه

کرخیال غیر آید در نظر | نقش او بر دیده بنشانیم نه
عشق جانان بود و هست در جان ما | یکنفس بی عشق جانانیم نه
عشقبازی آیتی در شان ماست | عاقلی با اینکه میدانیم نه
اعتقاد ماست با رندان تمام | منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن بنور روی اوست | برخیال غیر حیرانیم نه

درد در دش همچو مستی مخوریم
در پی دارو و درمانیم نه

جان بجانان دریغ دارم نه | دل بغیری دکر کذارم نه
هرچه دارم امانت عشقست | جز بدان حضرتش سپارم نه
در خرابات همدم جامم | هیچ همدم چو جام دارم نه

ورعلیه الرحمة

زلف و رویش بهم کرنکرد | کفر و اسلام مو بمو دیده
چشم دریا دلیست دیدهٔ ما | در نظر آب سو بسو دیده
دیدهٔ ما یکی یکی چند | کرچه احول یکی دو دیده
دیده در آینه نکاهی کرد | با جانانه روبرو دیده
جند کویی که من نمی بینم | روشنست آفتاب کو دیده
نعمة الله نظر از او دارد | نور او را بنور او دیده

ورنور الله مرقده

می نکارد نکار بر دیده | مینماید چو نور در دیده
نور رویی که چشم بر بندد | دیدهٔ ما بچشم سر دیده
همه کر چند بعین ما را | صدفی در بحر و هم کهر دیده

بنور دیده دیدم نور دیده | جنان نور و چنین دیده که دیده
ببین آینهٔ کیتی نمایش | باسم اعظم او را آفریده
ندیده دیدهٔ ما غیر رویش | چنین نور از خدا او را رسیده
سعادت بین که سلطان دو عالم | غلام است از دو عالم برکزیده
منور شد دو چشم ما از آن نور | نظر فرما که نور او بدیده
بما انعام داده نعمة الله | همه عالم بنعمت پروریده

تمام بلبلان سرمست کشته
نسیمی از کلستانش وزیده

ما نقش خیال تو نکاریم بدیده | در دیدهٔ ما بین که توان دید بدیده
نوریست که در دیدهٔ ما روی نموده | روشنتر از این دیدهٔ ما دیده که دیده

ورعلیه الرحمة

خیالش نقش می‌بندم بدیده — چنان نقشی چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیدهٔ ما — نظر فرما درین دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی — چنین حسن لطیفی آفریده
درین دور قمر حاکم بحکمت — خطی بر ماه تا بنده کشیده
ملک صورت بخلق بی‌نظیرش — ملک صورت باخلاق حمیده
برندان میدهد ساقی سرمست — بما خمخانهٔ میراث رسیده
مجرد کیست در عالم چو سید — کسی کز قید عالم وارهیده

وله قدس سره

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده — خود خوشتر ازین نقش نبستیم بدیده
در نقش سراپردهٔ این دیده نظر کن — کان نقش نگاریست که در دیده بدیده

من ساغر می ز خمستان ازل دیده — من ساقی عشقم ز ملک جان رسیده
مست الست عشقم جام بلی بدستم — در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم — فارغ ز خوف و بیمم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور مه روانم — شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم — هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پروردهٔ نگارم — همچون شکر من و او پیوسته پروریده
جو نغز لطف اویم جز لطف او نگویم — هر نکته که گویم او گفته او شنیده

در گوشهٔ یقینم با دوست همقرینم
ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم — هم سید زمانم خط بر خودی کشیده

نعمة الله رو بمیخانه نهاد — میل ما کرده با ما آمده

وله جعل الجنة مثواه

سایه و همسایه پیدا آمده — صورت و معنی هویدا آمده
دیدهٔ ما روشنست از نور او — نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو — زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی میکشیم از عشق او — این بلا بر ما ز بالا آمده
تا نماند هیچ رندی در خمار — ساقی مستی بر ما آمده
هر چه آید در نظر ای نور چشم — از جناب حق تعالی آمده

سید و بنده بهم آمیختند
هر دو را گوئی که یکجا آمده

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده — جام جهان نمائی ساقیش نام کرده
ماهی بسر دویده گرد فلک شب و روز — تا بدر دین کامل خود را تمام کرده
سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته — عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده
لطفش کرم نموده میخانه در گشاده — در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه چون خوشش کرده سبیل بر ما — ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت — افسانهٔ پسر خود را بر ما حرام کرده
جانان جان سید باشند نعمة الله — نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

وله قدس سره

آن کیست کلاه کج نهاده — بربسته میان و رو گشاده
رندانه درآمده بمجلس — بردست گرفته جام و باده

نوریست بچشم ما نموده … در جام جهان نما نموده

هر آینهٔ که دیده دیده … آینه بما خدا نموده

باطن بنگر که پادشاهست … در ظاهر اگر گدا نموده

ما دردی درد نوش کردیم … این درد بما دوا نموده

بردار فنا برا که ما را … در عین فنا بقا نموده

در بحر محیط غرقه گشتیم … ماهیت ما با ما نموده

یگانه ندید پیدا از ما

او را همه اشیا نموده

در آینهٔ عشق او نموده … چیزی بمن و تو رو نموده

در آینهٔ تو نیک بنگر … کو آینه را نکو نموده

وله نور الله مضجعه

حسن او در آینه پیدا شده … هر که دیده همچو ما شیدا شده

چشم ما روشن بنور روی اوست … دیدهٔ ما اینچنین بینا شده

عین ما بیند بعین ما جو ما … عارفی کو غرقهٔ دریا شده

شمع عشقش آتشی در ما زده … سوخته اند که او جون ما شده

بر در او جنت المأوای ماست … دل مقیم جنت المأوا شده

قاب قوسین از میان برداشته … واقف اسرار او ادنی شده

نعمت الله در سخن آمد از آن … مشکلات عالمی حلوا شده

وله نور الله مضجعه

دیدهٔ دل از تو منور شده … مجمع جان از تو معطر شده

زلف تو آشفته شده سر بسر … در سر سودات بی سر شده

گفتهٔ نو باوه اسپید شنو … نه نخانی که مکرر شده

وله جعل الجنة مثواه

جز یکی نیست تا نباید که گوئیم همه … همه از عین یکی باز بجوئیم همه

ای که گوئی که جهان گفت و چنین میگوید … وقت آنست که در آب بشوئیم همه

ما همه آب حیاتیم و همه بحر محیط … گرچه مانند حبابیم برو ئیم همه

بوی آن زلف نه هر تاره موئی شنویم … لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه

عقل دیوانه شود چون شنود قصهٔ عشق … دور نبود که بگوئیم که دلوئیم همه

آب روی همه قطره چو ما می بینیم … شاید از ما همه قطره ببوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد و آن یک همه اوست

هر یکی را بپذیرد از آنکه بگوئیم همه

عالمی جون آینه روشن شده … مینماید سپید ما در همه

وله نور الله مرقده

برافشان کلاله ز روی چو لاله … صراحی بدست آر و پر کن پیاله

مکن عیب رندان اگر باده نوشند … که پیش از من و تو چنین شد حواله

اگر عشق بازان مرا حاصل آید … روان جان بپیارم جوابت حواله

منم بندهٔ او و دارم گواهان … دلم وقف عشقت اینک قباله

میان من و تو جو موئی نگنجد … چه قدر رقیب و چه جای دلاله

اگر نی بنالد مرنج دست بوی … که از نالهٔ ما گرفتست ناله

اگر ذوق داری بخوان گفتهٔ ما

که یک بیت بیند به از صد رساله

لاجرم سپیدوجود خودم | نعمة اللهم وز خود آگاه

ولە ایضاً

هر بنده که سوی شه برد راه	هم شاه بود بدولت شاه
ما شاه درون پرده دیدیم	دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی	ما خاک محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم	هستیم درین سخن باکراه
ما زان توایم و هرچه داریم	العَبْدُ وَ مَا لَهُ لِمَوْلَاه
در نامه چه شرح دل نویسیم	هستی تو ز سر سینه آگاه

مست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمة الله

روز نی آمد بنزدم صبحگاه	ره نمادم شد ز چشم رو سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش	تا رسی در بارگاه پادشاه
ره زنان در راه بسیارند ولی	رهبری جو تا در این ره تباه
سالک ره دار میدانی که کیست	آنکه راه خویشتن دارد نگاه
راه تجرید است اگر ره میروی	بگذر از اسباب و ملک و مال و جاه
در طریق حق گناه تو توئی	بگذر از خود گر نخواهی گناه
بنم سپید جو و کوی میفروش	رو بدر زین خانه برآ آه

ولە قدس سره

دل ز ما کردی بری یعنی که چه	هیچ بما ننگری یعنی که چه
پیر یعان خلوتی داری مدام	می به پنهان میخوری یعنی که چه

پروای عقل پند مست مده	پند سر مست می پرست مده
جان بده گر هوای او داری	دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می پیاره و پا	بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن	سر موئی بما شکست مده

نعمة الله را بدست آور
لیکن او را بهر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده	جام می جز بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن	سر موئی بما شکست مده
می بزاهد مده که حیف بود	جز بمستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان	وقت خود را بهیچ مست مده

کربلا را بعاشقان بخشی	بخش من نیز از آن فراوان ده
نوشکن جام می که نوشت باد	جرعهٔ هم بباده نوشان ده
نعمة الله مده بمخموران	میر مستان بمی پرستان ده

ولە جعل الجنة مثواه

بیا ساقی و جام می بباده	بیا یکجرعه از بهر خدا ده
دوصد جان قیمت کیمیا ز می	بدرویشان خدارا پی بباده
جهانی از تو می یابد نوا	نصیبی هم بمای بینواده
درون خلوت ار بارم ندادی	مرا بر آستان خویش جاده
تو در جانی و جانم جست و جو کرد	مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد و درد عشقت	چو او درد دروت را باده

باکن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه | چه خواهی مرد ای درویش اگر میری بایمان به
خرابات است و رندان مست و ساقی جام می در دست | چنین بزم ملوکانه ز خاقانی و خاقان به
چو دل با تو نمی ماند بدلبر کرده ای اولی | چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
دل معمور آن باشد که خوش کنجی بود در وی | وگر گنجی در او نبود بسی از گنج ویران به
غلام سید ما شو که سلطان جهان کرده
بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

و به حسنت این که پیدا کرده | شکل جانرا آشکارا کرده
صورت و معنی پدید آورده | تا جمال خود هویدا کرده
غنچه از گلستان بنموده | بلبلان مست و شیدا کرده
ترک چشم مست را می داده | عقل هشیار یغما کرده

ولہ ایضاً

درخرابات فنا جام بقا را نوش کن | تا توان گفتن که می با می پرستان خورده
ای حال سرمست من جانم فدا بادت که باز | می ز جام جان و نقل از بزم جانان خورده
نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو | گوییا نزل خوشی از خوان سلطان خورده
غم مخور گر خورده از عشق او جام شراب | کان می پاک حلالست و بفرمان خورده
یا حریف نعمة اللهی که دایم سرخوشی | یا ز خم خسروانی می فراوان خورده

ولہ علیہ الرحمہ

عشق تو گنجی و دل ویرانه | مهر تو شمعی و دل پروانه
عقل دور اندیش را در عشق | نیست الا چه دلی دیوانه
آشنای عشق تو آنکس شد که او | همچو او گشت از خرد بیگانه
کار ما از جام و باده درگذشت | ساقیا پر کن بده پیمانه

نقد هر کس همچو نقد آن شهر | دیده و یک پیک سنجیده
خار خوردی همچو بلبل لاجرم | تا گلی از گلستانش چیده
گفته مستانه ما را شنو | کین چنین قول از کسی نشنیده
عشقبازی نیک دانی همچو ما | گر چو ما این کار ما ورزیده
گر چو سید سوختی در آتشش
چون شرر بر جان چرا لرزیده

فی حرف الیاء

بچشم مست ما بنگر که نور روی او بینی | همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
خیالش نقش می بندی که این جانست و آن جانان | بود این نقش نیکو ولیکن تو دو تو بینی
درآ با ما درین دریا و با ما یکدمی بنشین | که آب روی ما یابی و دریا سو بسو بینی
ز سودای سر زلفش پریشانست جان و دل | اگر زلفش بدست آری پریشان مو بمو بینی

ولہ ایضاً

گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم | گفتا تویی حجابم تا بی حجاب بینی
ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را | هر قطره درین بحر در خوشاب بینی
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد | شوری ز لعل شیرین در شیخ و شاب بینی
گر چشم تو ببیند نوری که دید چشمم | هر ذره که بینی چون آفتاب بینی
از بحر نعمة الله گر جرعه بنوشی | دریای ماسوی الله جمله سراب بینی

و له جعل الله مثواه

شاه عالم گدات تا دانی | این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می بندی | مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که نیست پایانش | جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی | مبتلای بلاست تا دانی

[illegible]

ولد قدس سره

باتو گر ماجرا همی داریم | مزه هم شست وشوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم | جسم وجان وبروست تا دانی

نعمة الله را بدست آور
این نصیحت نکوست تا دانی

هرچه هست آن یکیست تا دانی | آن یکی بیشکیست تا دانی
ساغر ومی یکیست دریابش | میر مستان یکیست تا دانی
موج ودریا اگرچه دو نامند | عین ایشان یکیست تا دانی
در خرابات عشق مستان را | کفر وایمان یکیست تا دانی
روی خود را در آینه بنگر | دو مگو آن یکیست تا دانی
سخن ما یکیست دریابش | قول یاران یکیست تا دانی

[illegible]

نازنینان وسرو بالایان | در چمن می چمند تا دانی
بندگان جناب سید ما | در حرم محرمند تا دانی
رند وساقی یکیست دریابش | جام ومی همدمند تا دانی
گر بسیار عاشقان باشند | همچو سید کمند تا دانی

وله علیه الرحمه

ما آن توایم وآن تو دانی | دل داده تراو جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا | صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم | حال همه جهان تو دانی
گه ذره بباد هی وگه صاف | تو حاکمی این وآن تو دانی
بی نام ونشان کوی عشقیم | دادیم ترا نشان تو دانی

[illegible]

[illegible]

ولد نور الله مرقده

خواهی که بپیری رسی ای جان جوانی | زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش | خود خوشتر ازین قول که گر دست بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده | بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینه دیده سید همه بیند
آن نور که دیدیم درین دیده عیانی

حرف وجام شراب اگر دانی | نسخه جسم وروح برخوانی
صورتا ساغریم معنی می | ظاهر این وباطنا آنی
عشق ومعشوق عاشق خوشی | دل ودلدار وجان وجانانی
چون سر زلف او پریشان شو | جمع میباش از پریشانی
در نظر نور دیده خلقی | گرچه از نور دیده پنهانی

[illegible]

شراب عشق او درکش که تا چون ما شوی سرخوش | اگر فرمان بخواهی برد مخموری تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه | بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دنیی اگر عقبی طلب کاری هوا رزی | هر آن چیزی که میجویی حقیقت دان که تو آنی
حریف نعمة الله شو که تا ذوق خوشی یابی | چرا مخمور میگردی مگر غافل ز یارانی

وله جعل الجنة مثواه

گرچه آب وحباب یا مانی | در جهان جاودان کجا مانی
ای که گویی که پادشاهانم | غلطی کرده گدا ما نی
بر سر پل چه خانه میسازی | زود باشد که پیر ما مانی
ما چنین مست وتو چنان مخمور | کی برندان بزم ما مانی
درد باید که تا دوا یابی | درد چون نیست بی دوا مانی

[illegible]

جان منزلگاه دوست و تن همچون منزل‌جای جان من
تو در میان جان و تن ای جان من چون تو منی

گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم
ور چه فقیر خدمتم هستم ز عشق تو غنی

پیستد بجست و جوی تو گرد و بهر در روز و شب
او در درون جوی تو تو خود درون مخزنی

هر زمان خاطر مرا اشکنی
عهدبندی و باز وا اشکنی

مشکن آن زلف پرشکن که دلم
بشکند چون تو زلف را شکنی

مهر مهرت نهاده‌ام بر دل
حیف باشد که از خطا شکنی

ما بعهد درست جان بازیم
گرچه تو قول و عهد را شکنی

چون مراد تو دل شکستن ماست
دل بتو داده‌ایم تا شکنی

سر ما و آستانه در تو
گر بصد پاره بارها شکنی

ترک هوای خویش بگو در هوای او
پی عشق او هوای هوایت چه میکنی

الهام دوست میرسدت دم بدم بدل
ای بی‌خبر حدیث و روایت چه میکنی

دریاب نعمة الله و جام می بنوش
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ولە علیە الرحمە

ای خواجه درد جایی از وی صفا نیابی
تا ترک خود نگویی سر کرد خدا نیابی

هر جا که دردمندی باشد دواش دوست
بی درد دل چه جویی از وی دوا نیابی

با چشمهٔ حیاتیم تو تشنه در بیابان
تا آب ما ننوشی ذوقی ز ما نیابی

سردار عاشقان شد منصور بر سر دار
دار فنا ندیده دار بقا نیابی

گم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان
تا گم نگردی از خود گم کرده وا نیابی

گر بینوای اویی یابی از او نوایی
ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی

بیگانه مشو که در خرابات
رندی چو من آشنا نیابی

جز بر در بارگاه وحدت
ای یار مجو مرا نیابی

ساقی خوشی چو نعمة الله
در میکده حالیا نیابی

چو یار دلبری دیگر نیابی
خیال دلبری در کشور نیابی

چو روی خوب او مؤمن نه بینی
چو گرد زلفش او کافر نیابی

حریفی سرخوشی ساقی مستی
چو چشم مست آن دلبر نیابی

بیا بی ذوق از یک جرعه می
که از صد ساغر کوثر نیابی

بیا خرقه بفروش و بمی ده
که سودایی ازین خوشتر نیابی

بدرد دل بیا درمان طلب کن
ز من شکرانه بی‌آن گر نیابی

کذری گر کنی بمیخانه
عالمی مست و بیخبر یابی

رند مستی بگو نه مخموری
که ز سودایش درد سر یابی

بخرابات گر نهی قدمی
حال سیدی بذوق دریابی

ولە عمل الجمعة مشوا

هر ذره ز عالم نمود آفتابی
آن آفتاب تابان بسته ز نقابی

در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی
روشن بتو نماید مسطور بی حجابی

ما سایه‌ایم سایه پیدا بخود نباشد
سایه چگونه باشد بی او آفتابی

دریا و موج می‌بین در عین ما نظر کن
آن عین ما شرابیست وین جام ما حبابی

مانند گفته ما خوانند نخوانده
قولی بدین لطیفی ننوشته در کتابی

در چشم روشن ما غیری نمی‌نماید
چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

خیر و شر را این و آن بگذار	قصهٔ خیر و شر چه می‌پرسی

نعمة الله بگو چه میگوئی
حال اینست دگر چه می‌پرسی

در پی عشق روان شو که بجایی برسی	دردی درد بخور تا بدوایی برسی
بسر کوی محبت بصفا باید رفت	باشد آنجا بمقامی بصفایی برسی
می میخانهٔ ما آب و هوایی دگر است	خوش بود گر بچنین آب و هوایی برسی
نرسی در حرم کعبهٔ مقصود بخود	محرمی جو که درین راه بجایی نرسی
بینوایی چه کنی برگ و نوایی کف آر	نعمة الله بطلب تا بنوایی برسی

وله قدس سره

عاقلی و نام عاشق میبری	عشقبازی نیست کاری سرسری

دل بدلبر کن بیاری دلبری	جان بجانان ده که تا جان پروری

همچو سید تخم نیکی یادگار	گر همی خواهی که از خود برخوری

وله علیه الرحمه

دل بدلبر کن بیاری دلبری	جان بجانان ده که تا جان پروری
دست بگشا دامن دلبر بگیر	سر بپایش نه که پایی سروری
جام می میخور غم عالم مخور	تا که از عمر عزیزت برخوری
عین مطلوبی و از خود بیخبر	طالب نقش خیال دیگری
جنت المأوی دل اصحاب دلست	خوش در آ گر زانکه جنت میبری
عشق از معشوق می‌آرد خبر	نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمة الله یادگار سید است
یافته بر جملهٔ رندان مهتری

آزاد بود هر که بود بندهٔ سید	از بندگی اوست مرا حکم امیری

وله علیه الرحمة والغفران

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری	دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری
من چه بازم گر نبازم عشق با زیبا نگاری	باده نوشی جانفزایی دلبری مه پیکری
دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب	سرو پا سو بسو گردیده در هر کشوری
خسرو شیرین خوبان جهانست یار من	فارغست از حال فرهاد غریب غمخوری
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی	عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
دیدهٔ تر دامنم تا میزند نقشی بر آب	در نظر دارد خیال عارض مه پیکری

سید ار داری سر سوداش سر در پا فکن
تا نباشد بر سر کویش ز تو دردسری

نعمة الله بدست آور و میخور خرم	که ز ذوق من سرمست بپایی خبری

وله طاب ثراه

مرید پیر خمارم که دارد انچنین پیری	غلام خدمت عشقم کجا باشد چنان میری
بملک دنیی و عقبی خریدم ملک میخانه	ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری
چه گر رند خراباتم که خم خم باده مینوشم	نکم شد جرعهٔ زان می که من گشتم از و سیری
زجام وحدت ساقی مدامم مست و لا یعقل	حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری
ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم	کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجهٔ شیری
بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز	که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تاخیری

طریق نعمة الله رو که یابی زود مقصودی
که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت دیری

سوی خود جو بگذر پستی بحر ما به سوی پستی　　بشو غواص این دریا که درّی بی بها داری

وله طاب مثواه

عشقبازی اگر بجان داری　　حاصل عمر جاودان داری
مهر پاکست مهر آل عبا　　خوش نشانیست اگر نشان داری
آفتابست نور او پیدا　　نتوانی که آن نهان داری
عقل بگذار و عاشقانه بیا　　میل اگر سوی عاشقان داری
گر نداری تو آن نداری هیچ　　همه داری اگر تو آن داری
آن میان در کنار اگر جویی　　بنگر آنچه در میان داری

خوش حضوری و صحبتی سید
بهتر از لذت جهان داری .

دل سید که برده جانا　　زینهارش نگو نگهداری

وله قدس سره

تخم نیک و بدی که میکاری　　هرچه کاری بدانکه برداری
بازیاری اگر کنی ای یار　　شاید ار تخم دوستی کاری
از بدی هیچ سود نتوان یافت　　خود نیابی نیست در نکوکاری
دل میازار و دل بدست آور　　گوش کن این نصیحت از یاری
دل تو هیچکس نیازارد　　گر دل هیچکس نیازاری
ما چنین مست و تو چنان مخمور　　در چه اندیشه و چه پنداری

نعمة الله برای بردن دل
سر بر آور ز دست عیاری

می در قدح و سید ما ساقی سرمست　　ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

وله علیه الرحمه

عمر ضایع مکن به بیکاری　　عمل آور چه حیله می آری
موبمویت حساب خواهد بود　　در چه اندیشه و چه پنداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار　　نیک و بد هرچه کاری برداری
تو که در خواب غفلتی دایم　　چه شناسی حضور بیداری
درد و آزار اگر بدانی تو　　خاطر هیچکس نیازاری
طالب ذوق عاشقان باشی　　گر نصیبی ز عاشقان داری

کار ما بندگیست ای سید
عمر ضایع مکن به بیکاری

می و جامی و سید و بنده　　نعمة الله تو این چه پنداری

وله علیه الرحمة والغفران

ماه من امشب بر آمد خوش خوشی　　دولتم از در در آمد خوش خوشی
در چنین شب آنچنان ماهی تمام　　وه که چون خوش در بر آمد خوش خوشی
چشم ما روشن شد از دیدار او　　آرزوی ما بر آمد خوش خوشی
خوش خوشی از مجلس ما رفته بود　　لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی
بس که آب دیده ام بر خاک ریخت　　سرو نازم در بر آمد خوش خوشی
خسته هجرش بامید وصال　　خوشتر است و باز آمد خوش خوشی

نعمة الله خوش خوشی عالم گرفت
در همه جا بر سر آمد خوش خوشی

[illegible]

در خدمت سید خرابات / جایی دارم چه گونه جایی

ولہ طاب ثراه

آیینهٔ حضرت الهی / تمثال جمال پادشاهی
دانندهٔ علم جمله اسما / واقف ز کمال ما کما هی
آوازهٔ آفتاب حسنش / بگرفته ز ماه تا بماهی
سلطان وجود روی بنمود / در صورت مردم سپاهی

سید بگرفت جمله عالم
بنشست بتخت پادشاهی

درآمد از درم خوش پادشاهی / که دیده اینچنین شاهی چو ماهی
همه ارواح پاکان در رکابش / بشوکت پادشاهی با سپاهی

[illegible]

ولہ طاب ثراه

[illegible]

[illegible]

ولہ قدس سره

دوش در خواب دیده ام شاهی / پادشاه خوشی و خرگاهی
در سرای دلم نشسته بتخت / آفتابی بصورت ماهی
لطف سلطان خلافتم بخشید / منصبی یافتم چنین جاهی
نقد گنجش بما عطا فرمود / کرمش ساخت بنده را شاهی
بزم عشقست و عاشقان سرمست / حضرتش ساقیست دلخواهی
تو بمسجد اگر روی میرو / من بمیخانه برده ام راهی
آینه صد هزار می نگرم / مینماید نعمة اللهی

ولہ نور الله مرقده

نیست هرگز در نظر در دو جهان جز یکی / هست یقینم یکی نیست در این هیچ شکی
وهم و خیال دوئی نقش کند بر ضمیر / ظن غلط میبری نیست شکی در یکی

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

[illegible]

ولہ علیه الرحمة

[illegible]

بی رخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم / نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی
تا مه نو شود خجل پیش رخ تو بر فلک / چون مه چارده شبه بام برآ جکی جکی

تا بکشایدا ز دل سید ناتوان گره
باز کشا و برفشان زلف دوتا جکی جکی

ای در میان جانها از ما کنار تا کی / مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده / ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی
تو چشمهٔ حیاتی سیراب از تو عالم / ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز / در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی
در خلوت الست یاری و یار غاری / تو میروی بهر در غافل ز یار تا کی
نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر / نقاش را نظر کن نقش و نگار تا کی

[illegible]

[illegible]

ولہ نور الله مضجعه

[illegible]

کوی گر ز باده توبه کردی / زنهار مگو چنین کجا پی
هر زنده دلی که کشته اوست / جاوید چو جان ما بود حی
مستیم و حریف نعمة الله / می بر کف دست و گوش بر نی

ولہ علیه الرحمة والغفران

مجلس عشقست و ما مست وی / یار ما ساقی و ما مهمان وی
باز با میر خراباتم حریف / خلوت خالی و جز ما هیچ شی
کشتهٔ عشقم از آنم زنده دل / مردهٔ دردم از آنم گشته حی
گر بپایی عاشقی گو الصلا / ور به مینی زاهدی گو دور ری
عشق ما را ره بمیخانه نمود / سبحان خدای این چه لطف نیکی
عالمی سرمست و خماری کریم / تو چنین مخمور باشی تا بکی

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

[illegible]

ولہ علیہ الرحمۃ

اگر نه جام وی باشد که از ساقی خبر دارد	و گر نه آینه بودی بما او را که بنمودی
بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی	بسوزانم از این خوشتر نیابی ورچنان بودی

طلسم گنج سلطانی معاینت بر معنی
اگر نه سید بودی معما را که بگشودی

گر آینه عین او نبودی	آن روی بما که مینمودی
بگشاد در سرا بعالم	گر در بستی که میگشودی
او می بخشد وجود ورنه	بودی ز من و ز تو نبودی
بی خنده گل نوای بلبل	در گلشن ما که می شنودی
گر نقش خیال او ندیدی	این دیده ما کجا غنودی
این گفته اگر نه گفته اوست	از آینه زنگ کی زدودی

[illegible]

ولہ دیں جہ

[illegible]

دلال عاشقان بسر جار سوی عشق	کلبانگ میزند که بسودا خوش آمدی
سرمست میبری ز خرابات عاشقان	دل میبری بغارت جانها خوش آمدی
ای پادشاه صورت و معنی گدای تو	وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

ولہ نور اللہ مرقدہ

تا بکی گرد این جهان گردی	گرد این خانه جهان گردی
مدتی انچنین بسر بردی	وقت آنست که آنچنان گردی
گنج و گنجینه جهان یابی	گر چه ما گرد این و آن گردی
در خرابات گرد میگردم	خوش بود گر تو هم روان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی	مونس جان عاشقان گردی
نظری گر کنی بدیده ما	واقف از بحر بیکران گردی

ایضاً لہ

[illegible]

[illegible]

ولہ علیہ الرحمۃ

[illegible]

حضور شاهد غیبست اینجا	ندیمان همدمان لاابالی
بگو ای مطرب عشاق بنواز	نوای بیدلان لاابالی
بدور چشم مست ساقی ما	حیاتی یافت جان لاابالی
ز سرمستان کوی عشق ما جو	نشان عاشقان لاابالی

درون خلوت سید شب و روز
بود بزمی از آن لاابالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی	وی نور آفتاب حسنت هر ذره مثالی
از چشم پرخمارت هر گوشه نیم مستی	وز لعل شکرینت در هر طرف لآلی
دارم هوا که گردم خاک در سرایت	این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه	هر یک بجست و جویی باشند و ما بحالی

[illegible]

ولہ سرہ

[illegible]

قبا بپوش و کمر بند و باش درویشی	چه حاجتست بدین تاج و خرقه عسلی
ببین در آینه ما بدیده سید	که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

ولہ علیہ الرحمۃ والغفران

نعمة الله هست پیر و ولی	یادگار محمد است و علی
نعمة الله هست و خواهد بود	نعمت لایزال لم یزلی
یاد او کرده ام بروز و شب	ذکر او گفته ام خفی و جلی
نعمة الله را مشو منکر	ور شوی کافری و معتزلی
حق تعالی باو کرم فرمود	ذوق جاوید و علم لم یزلی
ابدا باشد ای برادر من	هر عطائی که باشد آن ازلی
رافضی نیستم ولی هستم	مؤمن پاک و خصم معتزلی

ولہ طاب ثراہ

[illegible]

عشق بازی میکنم آری بلی … بل ایازی میکنم آری بلی

خرقهٔ خود را بجام می مدام … خوش نمازی میکنم آری بلی

نقد دل در آتش عشقش گداخت … زر گدازی میکنم آری بلی

کار من در عشق جانبازی بود … نیک بازی میکنم آری بلی

من شهید و غازی من عشق او … وصف غازی میکنم آری بلی

هر که را بینم بعشق تو همی او … دلنوازی میکنم آری بلی

پیدا ار نازی کند من بنده ام

نونیازی میکنم آری بلی

ترک مستم می پرستم بل بلی … ساغر باده پرستم بل بلی

عهد با ساقی ببستم تا تا … توبه را دیگر شکستم بل بلی

ولد عفا عنه

تن فدا کن تا همه تن جان شوی … جان رها کن تا همه جانان شوی

گرد این و آن چه میگردی مدام … این و آن را مان که این و آن شوی

ترک کرمان کن بصر جان خرام … تا کی سرگشتهٔ کرمان شوی

گنج او در کنج این ویران نهاد … کنج او یابی اگر ویران شوی

عید قربانست جان را کن فدا … عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف … گر چو پیشه جامع قرآن شوی

وله نور الله مرقده

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی … سر بپایش گر نهی سرور شوی

گر درین دریا در آیی سوی ما … گر چه خوش باشی ولی خوشتر شوی

رو فنا شو تا بقا یابی تمام … خاک شو در راه او تا زر شوی

با تو مطلوب تست همخانه … چون گدایان بهر دری چه روی

تخم نیکی بکار و بر بردار … نیک و بد هرچه کاری آن دروی

مرد باید که مرد راه بود … خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریقت رفیق سنه باش

گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلایی … وی درد مرو مراد دوایی

زاهد تو برو بکار خود باش … ساقی تو بیا که یار مایی

ای عقل تو زاهدی و ماند … با هم نکنیم آشنایی

مستیم و خراب و لاابالی … ای شاهد خوش سان کجایی

در آینهٔ وجود بستید … دیدیم تجلی خدایی

لعنة الله را بگو ای جان من … گنج اسما جمله را حامل تویی

وله قدس سره

برو ای خواجهٔ عاقل ازین دنیا چه میجویی … چو پیدردی دوای دل ز بود درد چه میجویی

دکان را کرده ویران و مایه داده بر باد … زیان کردی و سودی نه ازین سودا چه میجویی

اگر تو آب میجویی درآ در بحر با ما … چو آب روز ما یابی دگر از ما چه میجویی

جان شهر خوشی داری که در غربت گرفتاری … روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجویی

درین خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر … چو غیری نیست در عالم تو غیر را چه میجویی

زدی نقش و خیالی ماند حالی روز امروز … غنیمت دان و دریابش تو از فردا چه میجویی

[illegible]

ولە علیە الرحمة والغفران

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی / گوئیا میطلبد هیچو منی بدنامی

در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت / درد مندی چو من عاشق دردآشامی

همدم جام شرابیم و حریف ساقی / یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی

در نظر نقش و خیال رخ و زلفش دارم / زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی

ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد / نوش کن از می ما ساغری رندان شامی

قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما / زانکه محروم نشد هر که نهاد گامی

الا ای شنوای جان عزیز بشنید

تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

بر سر ما اگر نهی قدمی / کرمی باشد و چه خوش کرمی

[illegible]

[illegible]

ولە طاب ثراه

گاهی بغمی و گر بشادی / دکان خوشی درش گشادی

هر رخت که بود در خزینه / بر در که خویشتن نهادی

از خود بخبری بخود فروی / در بیع و شری چو او بستادی

سرمایه ما بباد دادی / ما با تو کجا در او فتادی

معشوق خودی و عاشق خود / هم عشقی و داد خویش دادی

فرزند تو اند جمله عالم / اسرار تواست هر چه زادی

تو سید عالمی بتحقیق / زیرا که تو بادشه نژادی

ولە

مائیم و جام باده و جانانه جاودان / از خویش آشنا شده بیگانه جاودان

[illegible]

[illegible]

بر و سید بجو درمان که کارت اند و ابگذشت / بجای خویش میارایش که باشد آشنای تو

ولە نور الله مرقده

بگذر از قطره و بیا دریا بجو / نور او در دیدهٔ بینا بجو

دیدهٔ ما جز خیال او ندید / عین ما جوی و بعین ما بجو

پی بسر رو پاک کرده میخانه را / در جهان جای خوشی ما را بجو

هر چه بینی هر که آید در نظر / حضرت یکتای بیهتا بجو

عشق را جایی معین هست نیست / جای آن بیجای ما هر جا بجو

مجلس عشقست و آن ماوای ماست / ترک ماوا کرده ماوا بجو

مظهری بی نعمة الله کی بود

نعمة الله در همه اشیا بجو

[illegible]

[illegible]

قرة العین همدم ما شو / سعی کن همچو جد و آبا شو

این دوئی خیال را بگذار / ای یگانه بیا و یکتا شو

صورت و معنی همه دریاب / می و جام همچو آب و حباب

در همه آینه یکی بنگر / آن یکی نیز عین یکی بنگر

متخلق بخلق او می باش / گنج اخلاق بر همه می باش

گر تو فانی شوی بقا یابی / عمر جاوید از خدا یابی

درد درویش نوش و درمان جو / جان بجانان سپار و جانان جو

در همه شی جمال اسما بین / با همه چشم یک مسما بین

گر خیالش بخواب می بینی / تو بخواب حجاب می بینی

ماه دیدی در آفتاب بنگر / آفتاب بماهتاب بنگر

[illegible]

[illegible]

در ظهورست و مظهر و مظهر	نیک دریاب با طریق ظاهر
نور او را بنور او بنگر	در همه آینه نکو بنگر
ابدا علم از خدا میجو	جون بیابی بطالبان میگو
سخن عارفان خوشی میخوان	معنیش هیچو عارفان میدان
یکحقیقت باسم بسیارست	یکهویت هزار آثارست
کثرت و وحدة اینچنین گفتیم	در توحید را نکو سفتیم

وله علیه الرحمه

شیخ ما کامل مکمل بود	قطب وقت و امام کامل بود
گاه ارشاد جون سخن گفتی	در توحید را نکو سفتی
یافعی بود نام عبدالله	ره برو ره روان آن درگاه

[illegible]

[illegible]

باز شیخ بزرگ ابوعثمان	که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت وهاب	بنده گی ابو علی کاتب
شیخ او شیخ کاملش خوانند	بو علی رودباریش خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی	مصر معنی دمشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی	محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف	جون سری پیر او بود مکشوف
او ز موسی جواز احسان یافت	کفر بگذاشت نقد ایمان یافت
یافت در خدمت امام مجال	بود نواب کهش ده سال
شیخ معروف را نکو میدان	شیخ داود طاییش میخوان
شیخ او هم حبیب محبوبست	عجمی طالبست و مطلوبست

[illegible]

[illegible]

هرچه بینی مظهر اسما نگر	هرکه یابی دوستدار ما نگر

پیندی گر پشت آید ور غلام
میرسان از ما سلامی والسلم

تا نگیری دامن رهبر درست	کی ز گمراهی توانی باز رست
ره پایان نیست و تو گمره کجا	ره توانی برد ای مرد خدا
دیده تو بسته و راهی دراز	چه لیلی جون روی راه حجاز
ره روی کن در طریق نیستی	شاید اندر هیچ منزل نیستی
رهنمایی جو قدم در راه نه	گر روی در راه با همراه به
کار بی مرشد کجا گردد تمام	مرشدی باید مکمل والسلم

[illegible]

[illegible]

اسم اسمست آنکه میخوانیش اسم	کی چنین خوانی اگر دانیش اسم
در مقام جمع روشن شد جو شمع	آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
عارفان ذات و صفت دانند اسم	بی صفت ذاتش کجا خوانند اسم
می تجلی دان و جام آش عالمست	بودن این هر دو همره دو با منست
جام و می با همدگر همدم شدند	صورت و معنی بهم محرم شدند
نیستی و دم ز هستی میزنی	از منی بگذر اگر یار منی
از خودی در حضرت او دم مزن	ملک توحید از دوئی برهم مزن
آینه برداشت و برقع را گشود	آن یکی از هر یکی بوئی نمود
در همه صورت توان معنی نگر	صورت و معنی خود یعنی نگر
سایه و خورشید از هم دور نیست	روشنست این چشم ما و کور نیست

[illegible]

نور او در چشم ما ظاهر شده آمده منظور ما ناظر شده

وله جعل الجنة مثواه

چشم اهل مراقبه باید تا نظر را بغیر نگشاید
آینه صد هزار اگر شمرد در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها و خواه با تنها چون بود با خدا بود همه جا
گوشهٔ چشم سوی او دارد نقش او در خیال بنگارد
در گلستان گلی اگر چیند شیشهٔ پر گلاب می بیند
گر خرد ور فروشد آن عاقل نشود از خدای خود غافل
سایه و آفتاب بر من و تو خط موهوم مینماید دو
خط موهوم اگر براندازی خانه از غیر او بپردازی

ذوق ما را چو غایتی نبود بحر ما را نهایتی نبود
گر شنیدی ولی پر مستی همچو او در ولایتی نبود
گفتهٔ عارفان بجان بشنو به ازین خود حکایتی نبود

وله قدس سره

هر که او جستجوی جانان دارد شک ندارم همین جهان دارد
خوش کناری گرفته از عالم عشق او در میان جان دارد
ترک دنیی و آخرت بکند هر که میلی بعاشقان دارد

وله ایضا

موئی بمیان ما نگنجد سلطان چبود گدا نگنجد
کوئی که بلای عشق آمد خوش باش که آن بلا نگنجد

فی التحقیق

گیرم که حباب اپا پی جز آب بگو دگر چه داری
مستانه بیا و باده می نوش ای یار عزیز در خماری

وله طاب ثراه

گر بجانه روی در بندی بحقیقت بدان که در بندی
ملک شروان چه میکنی عارف بطلب پادشاه دربندی
همدانی طلب همیکردم یافتم آن عزیز الوندی

وله جعل الجنة مثواه

ای که هستی بعلم ربانی علم عالم سخندانی
گر بدانی که ما چه میگوئیم علم خود را بعلم کی خوانی
معلمی از کمال دانائی گر تو دانا بعلم ربانی

دردمند فقیر اگر یابی بکرم درد او دوا فرما
وعده کرده ای بدرویشی وعدهٔ خویشتن ادا فرما
این نصیحت قبول اگر افتد دولتی دارم یاد ما فرما

قطعه

لفظ الف و دو لام و یک ها اسمیست از آن اسم دریاب
این صورت او و او است معنی مانندهٔ روح و جسم دریاب
دریاب رموز اسم اعظم آن گنج درین طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن عارف شو و هر دو قسم دریاب
دریاب رموز نعمة الله
ذات و صفتش باسم دریاب

ای جان پدر بحال ما رحمی کن	زیرا بی تو تمتعی از جان نیست
بسیار فراق تو کشیدم اما	زین بیش مرا تحمل هجران نیست
ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست	مخصوص بشهر یزد یا کرمان نیست
بگذر ز خرابهٔ جهان جان پدر	آن گیر که این جهان همه ویران نیست
بر خیز و بپا که دنیی و عقبی هم	با همت دوست قیمتش چندان نیست

قطعه

غیر تش غیر دوست فانی کرد	غیر حق در وجود باقی نیست
جام بشکست و باده آخر شد	جز از او خود حریف ساقی نیست

قطعه

گر سبوئی شکست یا جامی	حضرت عشق تا ابد ساقیست

در آینهٔ تمام اشیا	تمثال جمال او هویداست
در دیدهٔ مست ما نظر کن	روشن بنگر که نیک پیداست

قطعه

برو در غیر میر روی جهت	بعدم میروی چه آری هیچ
ای که گوئی که سیم و زر دارم	چون بمیری بگو چه داری هیچ
عمر عاشق خوشست با معشوق	عمر بی او اگر گذاری هیچ
ای که گوئی که ماندهٔ صد سال	نفسی چند می شماری هیچ
این همه علم کردهٔ تحصیل	باز فرما که در چه کاری هیچ

قطعه

بنده رو برد در میخانهٔ او	تو بخود با نجا می توان کرد

راستی کن که مرد کج رفتار	در ره او بمنزلی نرسد
باش خاکی ولی چنان که ز تو	گرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال	سالکی کو بکاملی نرسد
دیدهٔ او جمال او بیند	رؤیة او به احولی نرسد
هر که بر مسند غلام نشست	جاه او را تنزلی نرسد
هر که چون ما فتاد در دریا	ابدا او بساحلی نرسد

کی جو سید قبول او کرده

بندهٔ کو بمقبلی نرسد

توبه از توبه میکنم ای دوست	توبهٔ خوب ما همین باشد
هر که او توبه میکند چون ما	شک ندارم که نازنین باشد.

گرچه تبدیل خلق خوش باشد	لیکن آن خوشترست که لاشی شد
نعمة الله که میر مستانست	خالی از خویش و باقی از وی شد

قطعه

هر کمالی که هست در عالم	از خلیفه بجو که میداند
جامع جملهٔ علوم بود	شرح اسما تمام میخواند

قطعه

روی غیری ندیده دیدهٔ ما	غیر چون نیست دیده چون بیند
لیس فی الدار غیره دیار	چشم ما نور او به او بیند
پیوسته شکسته باش چون ما	کو کار شکستگان برارد
مائیم و دلی شکسته چون یار	پیوسته شکسته دوست دارد

قطعه

ای لطیف سوالی که از سوال خوشت … بسمع هر که رسد روح او بیفزاید
ز نظم دلکشت از غایت خردمندی … بنزد اهل خرد هیچ در نمی باید
بدانک در احدیت که شیء لاشیء بود … بغیر نقطهٔ اصلی شیء نمی شاید
چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق … ز وحدت این همه اشیا پدید می آید
وجود جملهٔ اشیا چو نقطه و حرفست … چو نقطه هست نشاید که هیچ شکل آید
چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت … نمود تا که هیولاش صورت آراید
مگر هنوز ندانسته تو این معنی … وگر بدید و بدانست از چه فرماید
هر آنکسی که زند از کمال عرفان دم … همه دقایق مشکل که هست بگشاید
یقین بدانکه هر آنکو کمال عرفان یافت … هر آینه که خدا را بخلق بنماید

قطعه

[illegible]

ساقی ار بخشد ترا خمخانه … نوش میفرما و میکو رب زد
گرم باش و آتش خوش برفروز … تا نگردی همچو آب منجمد
لیس فی الدارین غیری یا حبیب … لیس مثلی کیف ضدی این نجد
نعمة الله در همه عالم یکیست
لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

آفتابی تو و ما سایهٔ تو … اولست آن یکی که یک مدد
روی او نور رسم نور روی تو یافت … چشم تو سرمه ز چشم تو کشید
اینچنین خوش سخنی مستانه … در خرابات که گفت و که شنید

قطعه

شهرتی باقیست و میگوید … نعمة الله را خدا بخشید

قطعه

[illegible]

قطعه

نیک سخن باشدش هر که لسان ویست … هر که لسان ویست نیک سخن باشدش
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام … مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
طرف چمن باشدش هر که بود سرو ناز … هر که بود سرو ناز طرف چمن باشدش
حسن چنین باشدش سید سرمست ما
سید سرمست ما حسن چنین باشدش

بنمود جمال او بخوابم … گفتم باشد مگر جمالش
بیدار شدم ز خواب مستی … نه نقش بماند و خیالش
نه من ماندم نه غیر او هم … او ماند و کمال بر کمالش
از ما اثری نماند با ما … با او نبود کسی مجالش
دریاب بذوق نعمة الله … این دولت و مال لایزالش

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

کیمیای ولایتی دارم … مس چیم بشر چو زر سازم
قلعی و زاکت با نشادر و ملح … گاه شمس و گه قمر سازم
در فشانی کنم بگاه سخن … عقد زیبق از آن گهر سازم
نزد من خاک و زر یکی باشد … زانک من خاک را چو زر سازم
هر چه سازم بعشق سید خویش
همچو زر خوب سازم ار سازم

پرسند ز من چه کیش داری … ای بیخبران چه کیش دارم
از شافعی و ابوحنیفه … آیینهٔ خویش پیش دارم
ایشان همه بر طریق جدند … من مذهب جد خویش دارم
در علم نبوت و ولایت … از جمله کمال پیش دارم

قطعه

ذات و صفتش بهم پیدا شده در آدم … ظاهر شده در آدم ذات و صفتش باهم
آن نور جمال او پیدا شده در عالم … پیدا شده در عالم آن نور جمال او

[illegible]

یکجرعه ز جام جم خوشتر بود از صد جان | خوشتر بود از صد جان یکجرعه ز جام جم
از هر دو جهان بی غم مائیم بعشق او | مائیم بعشق او از هر دو جهان بی غم
ما را نبود ماتم گر دل برود یا جان | گر دل برود یا جان ما را نبود ماتم
با جام میم همدم در گوشهٔ میخانه | در گوشهٔ میخانه با جام میم همدم
بگذر تو ز پیش و کم فانی شو و باقی شو | فانی شو و باقی شو بگذر تو ز پیش و کم

قطعه

در مرتبهٔ جسمست در مرتبهٔ روحست | در مرتبهٔ جانست در مرتبهٔ جانان
در مرتبهٔ جامست در مرتبهٔ باده | در مرتبهٔ ساقی در مرتبهٔ رندان
در مرتبهٔ شاهست در مرتبهٔ درویش | در مرتبهٔ بنده در مرتبهٔ سلطان
در مرتبهٔ فرعون در مرتبهٔ موسی | در مرتبهٔ کفرست در مرتبهٔ ایمان

قطعه

می بزاهد کرد هی ضایع شود | می برندی ده که می نوشد بجان
هر که مهر سید ما را خرید
یافت او نقدی که نفروشد بجان

از قضای خدای عز و جل | حی قیوم و قادر سبحان
نیم ساعت گذشته بد از روز | روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود ماه و وقت شریف | ماه در حوت و مهر در میزان
پنج و هفتاد و هفتصد از سال | رفته در کوبنان که ناگاهان
میر برهان الدین خلیل الله | آمد از غیب بنده را مهمان
خیر مقدم بر آمد از عالم | مرحبائی شنیدم از یاران
کسب او باد علم ربانی | حاصلش باد عمر جاویدان

ملک خدا امید بد اینجا گرات | زهره که گوید که چنان یا چنین

قطعه

گفته بودم ترا که گندم کار | چون تو جو کاشتی برو بدرو
هر چه کاری بدانکه برداری | خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بد بگذار | پیخهای نیک ما بگرو
نیک و بد هر چه میکنی یابی | سخن بد مگو و هم مشنو
خوش بود گر روی بخوی جنت | ور بدوزخ همی روی میرو

قطعه

واحدیت یکیست از وجهی | احدیت یکیست از همه رو
چون یکی در یکی یکی باشد | بهمه وجه آن یکی میگو

مرو که شاه جهانی مرا غلام بود | از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

قطعه

منم که همت من جز خدا نجوید | خوش است همت عالی که باد پاینده
مرا بسایهٔ طوبی چه التفات بود | که هست سایهٔ من آفتاب تابنده
هزار مطرب عشاق را نوا سازم | چو ساز من بنوازد بلطف سازنده
بهر طرف که نظر میکنم بدیدهٔ خود | هزار آینه بینم یکی نماینده
تراست گوشهٔ عقل و مراست خلوت عشق | تراست خطهٔ دارا مراست دارنده

غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
عجب مدار که سلطان بود مرا بنده
نود و هفت سال عمر خوشی | بنده را داد حی پاینده

آن برگ درخت و میوه اش بود | میراث حلال نعمة الله

قطعه

نعمة اللّهم و ز آل رسول | محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبد الله | مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سید | که نبودش بهیچ رو ثانی
باز سلطان اولیای جهان | میر عبد الله است تا دانی
پسر کامل کمال الدین یحیی | سید مسند مسلمانی
پدرش هاشمت و جد موسی | مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا | روح محض و لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود | جمع می بود از پریشانی

هست فرزند من خلیل الله | باد یا رب به بنده ارزانی
لشکر پادشه بسی باشد | شاه جانی یکیست تا دانی
اختلاف صور فراوانست | ورنه معنی یکیست تا دانی

قطعه

از خدا این و آن طلب چه کنی | از خدا جز خدا چه میجویی
حضرت او ز او طلب میکن | از شه و وزیر گدا چه میجویی
او از وجود که جست و جوانیست | پادشاه و گدا چه میجویی
وحده لا شریک له میگو | دو مگو دو سرا چه میجویی
در پی این جهان چه میگردی | تو از این بی‌وفا چه میجویی
درد و دردش دوای درد دلست | به از این خود دوا چه میجویی

رباعی

عقل هر دم دم ز جایی میزند | لاجرم آواز او باشد بسی
هر زمان نقشی خیالی میکشد | نقش بازی میکند با هر کسی
سر محبوب خود مکن پیدا | گر چه پیداست در همه اشیا
راز حق را بپوش از همه خلق | این نصیحت قبول کن از ما
در ازل زنده کرد او دل ما | دیده زنده دلی ما آنجا
تا ابد زنده ایم چون ز ازل | زندگی یافتیم ما بخدا
از صفات خود اگر یابی فنا | حضرت باقی ترا بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر | گر ببینی نور چشم ما بما
بنور غیب روشن شد دل ما | منور شد بنورش منزل ما
تجلی کرد بر ما حضرت او | چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

ذرهٔ پیدا ز بحر ما طلب | آنچنان گوهر از این دریا طلب
عین ما جوی و بعین ما بجو | طالب و مطلوب را از ما طلب

رباعی

این بهشت از آشنای او طلب | جنت المأوی برای او طلب
زاهدانه گر همی جویی بهشت | بشنو و بهر رضای او طلب

رباعی

صاد و نقطه بهم نگر دریاب | معنی صاد ای پسر دریاب
معنی از کشش بیان کردیم | گر تو دریافتی دگر دریاب

رباعی

همه هست بهلکند موج و حباب | نظری کن بچشم ما در آب
عین آبیم و آب محجوبیم | عین ما را ببین ما در یاب

[illegible]

بندهٔ حضرت خداوندست | پادشاه تمام کشور اوست

رباعی

درحقیقت فاعل افعال اوست | جملهٔ افعال ازان وجهی نکوست
لطف او در این و آن هادی بود | هست ما را بس امید از لطف دوست

وله

جام می از بهر می داریم دوست | این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما | آینه بی دوست کی داریم دوست

وله

همه عالم جمال حضرت اوست | او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب | عشق و معشوق و عاشق نیکوست

وله

هر چیز که آن مطلع دنیاست | یگانه زمانست بشنو این راست
گر گندم دهر گاه کرده | بر ما بجوی جو یار ما راست

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

همه عالم تنست و او جانست | شاه شهر وان میر او جانست
جام گیتی نماش میخوانند | بحقیقت بدانکه این آنست

رباعی

جنت نفس و دوزخ جانست | ترک دوزخ بگو بهشت آنست
آبش آتش نماید آتش آب | دوزخش در بهشت پنهانست

رباعی

این ظلمت و نور چشم و جانست | این هر دو حجاب عارفانست
گر کشف شود عطای ایشان | ما را بخدا یقین همانست

رباعی

اگر چه خانچه بزرگی بشکل حیوانست | شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
درین مقام بزرگی بقدر و قیمت نیست | قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست

رباعی

[illegible]

[illegible]

هر آنچه ممکن است این است والتقسیم | ولی حقیقت او را نمی توان دانست

رباعی

عین ما این سخن چو با ما گفت | قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمیگوئیم | سخن از عقل نور پیدا گفت

رباعی

اعیان که بمود ند بوجهی حق آن گفت | موجود ز جود ند بوجهی حق آن گفت
غیر خدا از آن جهت که غیر ند نباشند | گر عین وجود ند بوجهی حق آن گفت

رباعی

هست الله اسم حضرت ذات | مع قطع نظر ز هر آیات
باز باشد چو اعتبار نماند | اسم آن ذات با جمیع صفات

رباعی

ذات احدیه است این ذات | بی اسم و صفت کجاست آیات

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

عاقلان گر چه بسی در سفته اند | در همه بابی سخنها گفته اند
در سرا شان همچنان خاشاک هست | تا نه پنداری که خانه رفته اند

رباعی

ظاهر و باطن ار چه ضد اند | عارفان هر دو را یکی دانند
این و اسم اند و ذات هر دو یکی | بصفت آن یکی دو گر دانند

رباعی

عقل نفی ما سوی الله میکند | عشق ما اثبات الله میکند
لا و الا هر دو را با هم شکن | کین نصیحت نعمة الله میکند

رباعی

صبری کنیم تا ستم او چه میکند | با این دل شکسته غم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی میکند و ما | دم در کشیده تا ستم او چه میکند

رباعی

[illegible]

گفته پیغمبر بجان بشنو
دولت باد و عاقبت محمود

رباعی

بنده آخر کجا خدا گردد
گر خدایست چون جدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود
لیکن از خویشتن فنا گردد

رباعی

هر که او بایزید یاری کرد
هر چه کرد او خلاف یاری کرد
هر که گوید یزید بود عزیز
شک ندارم که خویش خواری کرد

رباعی

همه عالم ز حضرتش موجود
اینچنین بود راست و خواهد بود
هر چه خواهی هم از او میخواه
تا یابی ز حضرتش مقصود

کوهر در یتیم از ما بجو
زانکه عین ما ازین دریا بود

رباعی

پس ز علم قدر عظیم بود
خوش نظر کی که او علیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد
بود از حاکم حکیم بود

رباعی

مشهد آل مشهد روضه رضوان بود
اینچنین مشهدی در خطه ماهان بود
نعمة الله را زیارت کن که تا یابی مراد
زانکه قبرش قبلهٔ حاجات انس و جان بود

رباعی

ناظر و منظور آنجا کی بود
بود و هم نابود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اند در بحر او
بلکه اسم و رسم و دریا کی بود

رباعی

امر آسان بود تصوف او
گر درین ره امام ما دارد
هر که او بر خاک این در که فتاد
روی خود در جنت المأوی نهاد
گر در آمد از در ما عارفی
حق تعالی خوش دری بروی گشاد

رباعی

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد
خانه عاقل نگر تا چون فتاد
عقل مخمور آمد و لیلی گرفت
وانکه لیلی بود با مجنون فتاد

رباعی

نعمت خود خدا بما بخشید
اینچنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت بما میداد
ترک کردیم و خود بما بخشید
نعمتی خوش خدا بما بخشید
خوش نوایی به بینوا بخشید

آینه دار و در وی کن نظر
صورت لطف الهی مینگر
مجمع مجموع اسما را ببین
از کرم هر چه بخواهی کن خبر

رباعی

یک وجود و مراتبش بسیار
عارفانه مراتبش بشمار
علم و قدرت ارادت و حیات
بحقیقت بود بنام چهار

رباعی

منکرت گر همی کند انکار
تو مکن انکار منکرت زنهار
زانکه هر کو موحدست تمام
همه چندی یکی کند اقرار

رباعی

ما بغیر از یار اول کس نگیریم یار
اختیار اول این نکته کردیم اختیار
سر یکی داریم و در یک سر نمی باشد دو تن
دل یکی داریم و در یک دل نمی باشد دو یار

رباعی

ما گدای خودیم و شاه خودیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم

هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد — یکجرعه بجای بحر اما مفروشش

رباعی

علم علم هست کار خواص — خوش بود نیز در عمل اخلاص
ورنباشد چنین که ما گفتیم — نتوان یافتن بعلم اخلاص

رباعی

خوش سماع و عارفان در رقص — ذوق خواهی بیا جانان رقص
اسم و صفت و جسم و روح چهار — همه رقصان ولی از آن در رقص

رباعی

در آینهٔ وجود مطلق — خود بیند و خود نماید الحق
عالم و حباب و آب دریا — زورق بحرست و بحر زورق

رباعی

گر یابی کمال اهل کمال — همچنان باش طالب متعال

بگذر ز وجود و ز عدم هم — بگذار حدوث را قدم هم
این جمله هویتست دریاب — اسم و صفت و جام جم هم

رباعی

آن گنج که مخفی بود از عالم و آدم — پیدا شدست بر من محرم آن گنجم
گنجی که نمیگنجد در مخزن موجود — در گنج دلم گنجد در کون کجا گنجم

رباعی

یکعین باختلاف اعیان — بنموده جمال ای عزیزان
در هر عینی نمود چشمی — از عین جمال ای عزیزان

رباعی

آنکه تشنه ایم جمیع یاران — از آن حضرت همی خواهند باران
بحق مصطفی و آل پاکش — که بر یاران ما باران بباران

رباعی

قصهٔ ماضی و مستقبل مگو — حالیا با ما بحال ما نشین
ذکر حق میگو و در خلوت نشین — باش فارغ از جهان و زچنین
حاصل عمر عزیزان آن یکدست — دم بدم در یکدمی با ما نشین

رباعی

باده مینوش و جام ما می بین — خلق را مظهر خدای بین
نعمة الله را نکو بشناس — دیده بگشا و هر دو را می بین

رباعی

خوش بگو الله و انوارات بین — جمله اشیا مصحف و آیات بین
در زمین و آسمان میکن نظر — نور او در دیدهٔ ذرات بین

رباعی

خوش بگو الله و انوارات بین — معنیش در صورت و آیات بین

جان و دل را دوست میداری ولی
لن تنال البر حتی تنفقوا

عشق عاقل با چو مجنون میکند — عاقلی از خدمت مجنون مجو

رباعی

مجبر چو نماند ذات جبر کو — مؤثر چو نماند ذات اثر کو
گفتیم لطیفهٔ بدیهی — چون شمس نماند ذات قمر کو

رباعی

مظهر کاملست عبد الله — بر همه شاملست عبد الله
وصف او را کجا توانم کرد — سید کاملست عبد الله

رباعی

ره رو و میر ما خلیل الله — در همه راه و با همه همراه
جمع کن ره روان و خوش میگو — وحده لا اله الا الله
نعمة الله بعشق حضرت شاه — خوش با ما نشسته همچون ماه

رباعی

جامع عالمی اگر دانی — نسخهٔ خویش را فرو خوانی
پی همه جون همه توپی همه را — از خود ش مطلب که تو آنی

رباعی

عالم حق حقیقت تا دانی — غیر او عالمش چه میخوانی
طالب حق حقیقت در همه حال — هرچه آنرا طلب کنی آنی

رباعی

خانهٔ تاریک اگر روشن کنی — خلوت خود جون چراغ من کنی
گر بپای یوسف گل پیرهن — کی سخن با ما ز پیراهن کنی

رباعی

گر بمیری ز خود بقا یابی — ور کشی زحمتی عطا یابی
هر که مرد او دگر نخواهد مرد — گر بمیری ز خود بقا یابی

دولت

رباعی

پوشید دلق آدم یعنی لباس اسما — ناگاه بر در آمد یعنی که گشت پیدا
آدم نبود و من بدم یعنی که نور مصطفی — عالم نبود و من بدم یعنی که بودم با خدا
او هم نبود و من بدم یعنی ظهور کبریا — من عاشق دیرینه‌ام یعنی که بودم دایما

رباعی

آن پادشاه اعظم یعنی حبیب رحمان — در بسته بود محکم یعنی که بود پنهان
پوشید دلق آدم یعنی لباس سبحان — ناگاه بر در آمد یعنی که گشت انسان

رباعی

بلبل مست وقت گل در باغ — عاشقانه بگو چه میگوید
وصل گل جون میسرش گردید — غیر گل دیگری چه میجوید

رباعی

رباعی

بیا بگو تو که لاهوت را چه میگویند — دگر بگفتن ناسوت را چه میگویند
تن مبارک تو از جهان ناسوتیست — اگرچه جان عزیزت لطیف لاهوتیست
بگو که چیست که می را بجام میدانند — یکی وجود و نباشش هزار میخوانند

رباعی

اگر یکی بدو صد آینه نماید رو — عجب مدار که آن یک دو صد پدید آید
بهر تعین اگر نام دیگرش بنهند — یکی بود که با سما ظهور فرماید

رباعی

حکیم کاملی و یار دلکش — سوال من جوابی را بگو خوش
هیولای عناصر جز یکی نیست — چرا ضدان شدند این آب و آتش

بگونه

رباعی

بگونه جام و می هر دو یکی اند — یکی جمعش کند عقل پریشان
زیخ جامی بساز و پر کن از آب — بنه در پیش آتش نزد اصحاب
جو بگداخت پس از حال هر دو — گر جون هر دو یکی شد نیک دریاب

رباعی

بپای ای سید تخت امامت — که بادت از خدا دایم سلامت
قیامت را بصورت نیک دانیم — بگو با ما تو معنی قیامت
بتو گر ذات بنماید تمامت — ز غیرت نه نشان ماند نه نامت
همه عالم شود فانی بیکدم — قیامت این بود ای نیک نامت

رباعی

دارنده جو ترکیب چنین خوب آراست — باز از جه سبب فکندش اندر کم و کاست

میگفت درپای بان نمیع اهل دیده
فرمود نعمة الله عارف خدا ندارد
عارف خدا ندارد او نیست آفریده
زیرا همو ست عارف او نیست آفریده

رباعی

بنواخت مرا لطف الهی بخدا
تشریف خلافت او بپوشید بخشید
هر درد که بود از کرم کرد دوا
او را بشناس و یکزمانی بخود آ

رباعی

ای آنکه طلبکار خدائی بخدا
اول بخود آ چون بخود آئی بخدا
از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا
اقرار بیاری بخدائی خدا

رباعی

درویش عزیز پادشاه شد بخدا
گویند که عارف از اینجا که برفت
وارسته ز فقر و زغنا شد بخدا
آمد ز خدا و با خدا شد بخدا

گفتی که خیال غیر باشد در دل
لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

رباعی

از خود بگذر نور خدا را طلب
سلطان سراپرده توحید بجو
در بحر در او عین ما را طلب
از درد دوا ست هست دوا را طلب

رباعی

از رحمت پادشاه اگر نالم چه عجب
در حضرت پادشاه عالم تمام
از جور و جفا اگر بنالم چه عجب
از دست شما اگر بنالم چه عجب

رباعی

عالم چو سرابست و نماید بر آب
در بحر محیط چشم ما را بنگر
نقش و خیالیست که بیند بخواب
کان آب حیات را نمود حباب

رباعی

رباعی

گفتم که سراپرده سلطان دو کون
در دیده ما نقش خیالش پیداست
در هر چه نظر کند خدا را بیند
گفتا که بجو در دل ویران شماست
نوریست که روشنائی دیده ماست
روشنتر از این دیده که دیده گراست

رباعی

ای دل بطریق عاشقی راه یکیست
در کشور عشق بنده و شاه یکیست
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمة الله یکیست

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکیست
هر چند درون خانه را می نگرم
معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
خود دایره و نقطه و پرگار یکیست

رباعی

جز یکی نیست در همه عالم
توحید تو پیش ما همه شرک تو نیست
از وحدت و اتحاد بگذر که احد
صد مگو ای عزیز من صمدیست
اثبات یگانگی همه عین دوئیست
ایمن ز منی باشد و فارغ ز توئیست

رباعی

دیدم رندی که سید رندانست
او کنج بقاست گرچه در کنج فناست
از هر دو جهان گذشته و رندانست
پیداست باو و از جهان پنهانست

رباعی

تخت دل من مسخر شاه منست
او سید من باشد و من بنده او
شاهی که کمال شاه دلخواه منست
این سید و بنده نعمة الله منست

رباعی

این هشت حروف نام آن شاه منست
آن شاه که او مظهر الله منست

رباعی

رباعی

گویی که منم یار تو ای پسندیدهٔ من / آری آری وظیفهٔ یار آنست
دل همچو کبوترست و شاهد بازست / تا ظن نبری که شیخ شاهدبازست
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری / بر تو در حق ز روی شاهد بازست

رباعی

مخموری میکده و نکویی چه صفت / با ما سخن ذوق نکویی چه صفت
میخانهٔ عاشقان پر از پیلست بیا / تو در طلب جام و سبویی چه صفت

رباعی

او بر دل تو همه دری بگشادست / در گوشهٔ دل گنج خوشی بنهادست
در بند کیش ز عالم آزاد شدیم / مقبول غلامی که چنین آزادست

رباعی

یاری که دلش ز حال ما باخبرست / او را با ما همیشه حالی دگرست

در دیدهٔ ما هر دو جهان آینه‌ایست / جانان چو نماینده جان آینه‌ایست
عینست که باطنا نماینده بود / هرچند که ظاهرا نهان آینه‌ایست

رباعی

نقشی بخیال بسته کین علم منست / وان لذت او درین زبان و دهنست
عقل ارچه بسی رفت درین راه ولی / یوسف نشناخت عارف پیرهنست

رباعی

در گلشن با نالهٔ بلبل چه خوشست / نوشیدن می بموسم گل چه خوشست
گویی که خوشست طاعت از بهر خدا / می نوش و ببین که خوردن مل چه خوشست

رباعی

ذات و صفت و فعل همه آن ویست / بود همه خلق بفرمان ویست
جمعیت عالم و پریشانی او / در مرتبهٔ جمع پریشان ویست

رباعی

گویی صنمم گم شده را یافته‌ام / این یافتن تو عین گم کردن تست
ذاتی که به نزد ما نه فرودست و نه جفت / در زیست که آن در سخن نتوان سفت
چه جای من و تو که شناسیم او را / معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

رباعی

ناخورده شراب ذوق می نتوان یافت / آن ذوق و معانی ز بیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته‌ایم / از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت

رباعی

در آینه گرچه بنماید غیرت / غیر تو ز آیینه زداید غیرت
در خانهٔ دل که خلوت حضرت تست / غیرت نگذارد که درآید غیرت

رباعی

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت / آن عهد که بسته بود بشکست و برفت

رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند / از ملک حدوث و ز قدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب / می مینوشند و دمبدم دم نزنند

رباعی

آبست که در شیشه شرابش خوانند / با گل چو قرین شود گلابش خوانند
از قید گل و مل چو مجرد گردد / اهل بصر و بصیره آبش خوانند

رباعی

در درد دل خسته دردمندان دانند / نه خوش نفسان خیره حیران دانند
از سر قلندری تو گر محرومی / ترکیست در آن شیوه که مستان دانند

رباعی

در پای تو سروران سپر انداخته‌اند / وز عشق تو خان و مان پرداخته‌اند
رندانه بعشق چشم سرمست خوشت / خود را بخرابات در انداخته‌اند

رباعی

درکوی خرابات مغان رندانه — می نوش کنند مدام و مستی نکنند
پیمانه کسی در کف مستان نکنند — تا مرد نبود تمیز اشیا نکنند
عقل ار چه مصفا و مزکا باشد — ادراک اله جز به اسما نکنند

رباعی

گر علم بتعلیم الهی یابند — گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علمان علم چنین گر خوانند — انعام خدا لا یتناهی دانند

رباعی

درویش کدام رتبه خان چکند — می مینوشد مدام او جان چکند
یاری که محب حضرت جانانست — ای جان عزیز من بگو جان چکند

رباعی

یاری که بذوق این سخن را خواند — معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگر چه مینماید تمثال — در ذات نماینده اثر نتواند

رباعی

من فقر همیجویم و آن خواجه غنا — از خواجه و من فقر و غنا میزاید
آبست که جان ما از او آساید — وز دیدن او نور بصر افزاید
هر سو که روان شود حیاتی بخشد — هر نقش که او را بدی برباید

رباعی

ای لطف نگر که حق بجویی بنمود — در صورت نار نور معنی بنمود
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت — هر چیز که بود آن تجلی بنمود

رباعی

انسان چو شی محقق پیش آید — صد دل ز بی دلبر ان برباید
آن نور دو چشم نعمه الله بود — حق بیند و حق بر دو مان بنماید

رباعی

هستی بکیست آنکه هستی باید — این هستی تو هیچ دری نگشاید
عینی بظهور عینها بنماید — در هر عینی عین بما بنماید

رباعی

بی بلبل و گل رونق بستان نبود — بی جام شراب ذوق مستان نبود
گر نایی و نی بهم نسازند دمی — آواز نی و رقص حریفان نبود

رباعی

ممکن بخود ارچه بود وجودی نبود — بی جود وجود هیچ بودی نبود
گر زانکه نه او گوش و زبانی بخشد — از خود ما را گفت و شنودی نبود

رباعی

عینی که ظهور کرد اعیان نبود — گنجی که ز حق بود به پنهان نبود
جانانه در آئینه جان کرد نظر — از ساده دلی آئینه جانان نبود

رباعی

تقوی که درو اسم الهی نبود — یا متقیش خبر ز شاهی نبود
تقوی جهان از خللی خالی نیست — شاید که کسی بآن مباهی نبود

رباعی

رباعی

علمی که عمل طلب کند از عالم — گر زانکه عمل نمیکند جهل بود
با حکمت با نصیر طوسی چه بود — با خرقه با کاتان موسی چه بود
گویی که بعقل می توان رفت این راه — با دین محمدی مجوسی چه بود

رباعی

ما شاه جهانیم گدایی چه بود — واصل بخداییم جدایی چه بود
یاری که در آئینه ما درنگرد — بیند که تجلی خدایی چه بود

رباعی

رندی که ز هر دو کون یکتا گردد — در کتم عدم واله و شیدا بود
سر در قدم ساقی سرمست نهد — بی زحمت پا بگرد ما وا گردد

رباعی

یاری که چو ما لطف الهی دارد — در هر دو جهان هر چه تو خواهی دارد
هر چند گدای حضرت سلطانست — از دولت عشق پادشاهی دارد

[illegible]

رباعی

او طالب من که طاهرش کردانم / من طالب او که تا وجودم بخشید
در هر آنی بما عطایی بخشد / شاهی جهان بهر گدایی بخشد
کنجی که نهایتش خدا میداند / سلطان بکرم به بینوایی بخشد

رباعی

یکنقطه بذات خود هویدا کردیم / تا نقطه بدم دو نقطه پیدا کردیم
زین سر یکی الف پدیدار آمد / وین طرفه که در دو کون یکتا کردیم

رباعی

هر آینه که نظر میکذرد / تمثال جمال او نظر میکرد
تمثال خیالیست ولیکن ذاتش / در آینه تمثال بما میشرد
صد جان بفدای لبران خواهم کرد / هر چیز که گفته دلبر آنخواهم کرد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

کر قطره نماند آب باقی باشد / ور کوزه شکست بحر باقی باشد
عطار بصورت ار خراسان کم گشت / آمد عوضش شیخ عراقی باشد
رباعی
ای دل بر او بپای جان باید شد / در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط مال حل باید بود / آسوده ز قال این و آن باید شد

رباعی

در ملک اگر خواجه عراقی باشد / شک نیست که مال شاه باقی باشد
گر میخواهی که رندکان جمع شوند / باید که یکی همیشه ساقی باشد

رباعی

دانستن علم دین شریعت باشد / چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص / از بهر رضای حق حقیقت باشد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رندانه حریف نعمت الله خودیم / در کوی خرابات نشستیم دگر
رباعی
عمری بخیال خود گدا ایم دگر / جا زا بهوای تو سپاریم دگر
باز اکه بجان و دل همه مشتاقیم / بی تو نفسی صبر نداریم دگر

رباعی

توحید دگر باشد و الحاد دگر / خسرو بنده دگر باشد و آزاد دگر
از شکر شیرین سخنی میگویم / خسرو دگری باشد و فرهاد دگر
رباعی
توحید دگر باشد و الحاد دگر / خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
تو عمر بباد میدهی ای ملحد / دریاب و مده عمر تو بر باد دگر

رباعی

برخیز خوش و ز سر عالم بگذر / وین جام بجم گذار و زجم بگذر

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

بنشین بنشین و ز همه عالم برخیز / عالم چبود ز بود عالم برخیز
در کتم عدم بپا و با ما بنشین / از بود وجود خویشتن هم برخیز
رباعی
باریش سفید میر رعناست هنوز / و اندر طلب لبر زیباست هنوز
باریش سفید و چشمهای سیاه اش / اندر سر او مایه سوداست هنوز

رباعی

ممکن ز وجود هستی دارد و بس / نقشی بخیال خویش آرد و بس
بلبل ز گلش نسیم بوی یابد / یعنی رخ خود بخار مینخارد و بس

رباعی

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس / از ما بجز از حال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب / مستیم و ز ما کشف کرامات مپرس

رباعی

[illegible]

رباعی

گفتم جانم گفت که در حضرت من / جانی چبود تا سخن از جان کنش
مجموع حروف یک الف میخوانش / با اصل الف نقطه میدانش
نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف / یک نقطه بگو معانی قرآنش

رباعی

بشاش و لطیف و با تبسم می باش / چون قطب مدام در ترنم می باش
جام می ذوق نعمة الله بنوش / جاوید بذوق در تنعم می باش

رباعی

معنی تنزل ار بداند حافظ / تنزیل بعشق دل بخواند حافظ
او کرد نزول و ما ترقی کردیم / تحقیق چنین کجا تواند حافظ

رباعی

زان

رباعی

زان سوی عدم خبر نبی بودم / بازی بودم کنون همه رانی شدم
در کوی خرابات بسی کوشیدم / تا جمله شراب میکده نوشیدم
تا رهبر رندان جهانی باشم / رندانه قبای عاشقی پوشیدم

رباعی

رفتم بخرابات و خراب افتادم / توبه بشکستم بشراب افتادم
راهی بردم بچشمه آب حیات / تشنه بودم روان در آب افتادم

رباعی

جان و دل خود فدای جانان کردم / گفتم که مگر محرم جانان کردم
اما دیدم که گرچه کردم خاکش / هرگز نبرد باد بگردش گردم

رباعی

در کوی مغان مست خراب افتادیم / توبه بشکستیم و در شراب افتادیم

رباعی

تا خانه دل خلوت او ساخته‌ام / غیر از نظر خویش بینداخته‌ام
چون هرچه نظر میکنم او می بینم / بشناخته‌ام خدا که بشناخته‌ام

رباعی

من در ره عشق جان و دل باخته‌ام / سر بر سر کوی دوست انداخته‌ام
خود را بخود و خدای خود را بخدا / بشناخته‌ام خدا که بشناخته‌ام

رباعی

در عالم عشق منزلی ساخته‌ام / سرمایه و سود جمله در باخته‌ام
من با تو بگویم که چه بشناخته‌ام / بشناخته‌ام خدا که بشناخته‌ام

رباعی

تا مرکب عشق در میان تاخته‌ام / [illegible] دوش نفس انداخته‌ام
تا عارف خلوت دل معروفم / بشناخته‌ام خدا که بشناخته‌ام

رباعی

گر یک نفسی از دم ما زنده شوی / میدان یقین کین دم و آدم مائیم
آن صورت الطاف الهی مائیم / هم جامه و جامه دار شاهی مائیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم / داننده اسرار الهی مائیم

رباعی

انگشت نما بر در جانان رفتیم / پیدا بودیم و باز پنهان رفتیم
گویی که برفت نعمة الله ز جهان / رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

رباعی

ما درویشیم و پادشاهی بخشیم / ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
عالم چه بود که در زمانی بخشش / مجموع خزاین الهی بخشیم

رباعی

در کتم عدم قلندر چالاکیم / در ملک وجود مالک افلاکیم

[illegible]

رباعی

ما عادت خود بهانه جویی نکنیم / جز راست روی و نیکخویی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند / گر دست [illegible] بد جز نکویی نکنیم

رباعی

یک جو غم ایام نداریم خوشیم / گر چاشت رسد شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از عالم غیب / یک جو طمع خام نداریم خوشیم

رباعی

رو بند بروی همچو مه بسته بتم / در پرده خوشی نشسته پیوسته بتم
این بت شاهست و عالمی بنده او / بر خاسته در خدمت او بسته بتم

رباعی

دل در سر زلف الستانش بستم / وز نرگس چشم پر خمارت مستم
من نیست شدم ز هستی خود رستم / از هستی اوست هستی گر هستم

[illegible]

رباعی

این اسم غنی و اول و آخر هم / محض نسبت ای برادر فا فهم
قدوس و سلام غیر نسبی میدان / این قسم تو اسم ذات میدان عالم

رباعی

در ذات همه جلال او می بینم / در حسن همه جمال او می بینم
بینم همه کاینات در عین کمال / این نیز هم از کمال او می بینم

رباعی

این درد همیشه من دوامی بینم / در قهر و جفا لطف و وفا می بینم
در صحن زمین بزیر سقف فلک / در هر چه نظر کنم خدا می بینم

رباعی

هر گه که دل از خلق جدا می بینم / احوال وجود با نوا می بینم
وان لحظه که بیخود نفسی بنشینم / عالم همه سر بسر خدا می بینم

رباعی

[illegible]

[illegible]

رباعی

آن روز که این قفس بباید پرداخت / چون شهباز بدست شهباز شوم
زان باده نخورده ام که هشیار شوم / آن مست نیم که باز بیدار شوم
یکجام تجلی بلای تو بس است / تا از عدم و وجود بیزار شوم

رباعی

عمریست که زنده بحیات اویم / پوشیده بتشریف صفات اویم
از روی وجود چون نکو مینگرم / چشم بنشین که عین ذات اویم

رباعی

سمع و بصر و لسان و دست و پایم / او داده بلطف او بر پایم
بی جود وجود او مرا نیست وجود / آری بوجود حضرتش او بر پایم

رباعی

در هر نفسی کسب کمالی میکن / بر لوح دلت نقش خیالی میکن

[illegible]

رباعی

وقتی که نباشد این خیال من و تو / او باشد و او باشد و او باشد او
اینست بیان لی مع الله بما / گر عارف کاملی بدانش نیکو

رباعی

اسم و صفت و مظاهر و مظهر کو / خود نام و نشان و باطن و ظاهر کو
معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود / منظور کجا نظر کجا ناظر کو

رباعی

ای مظهر ذات را صفات آمده تو / بل عین صفات را چو ذات آمده تو
بی ذات و صفات کاینات است عدم / ای ذات و صفات کاینات آمده تو

رباعی

گر شه خواهی محرم آن شاه بجو / در راه در او یار همراه بجو
گر بنده و پیسندی بهم مطلبی / بر خیز و بپا و نعمة الله بجو

[illegible]

[illegible]

وهم آمده و مزاحم عقل شده | کوری و کری بهم کرو پیوسته

رباعی

حرص و حسد و بغض و ریا و کینه | اوصاف بشر طبیعت دیرینه
حقا که بگرد هیچ مردی بی | تا پاک نگردد ازینها سینه

رباعی

مارا می کهنه باید و دیرینه | از روز ازل تا به ابد پیرینه
خم از عدم و صراحی از جود و جود | او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

رباعی

مستم ز خرابات ولی از می نه | نقلم همه نقلست و حریفم شی نه
ای عالمیان نشان خلوت پی نه | رباعی | عالم همه در منت و من در وی نه

[illegible]

[illegible]

گر نعمت او بجد و جهد بشناسی | حقا که تو نیز نعمة الله شوی
گر مست شراب اذکر الله شوی | رباعی | گویا بدم انطقنا الله شوی
گر نعمت حق را تو بحق بشناسی | حقا که تو نیز نعمة الله شوی

رباعی

در عالم حسن بر همه شاه توئی | خوبان همه چون ستاره و ماه توئی
ای نور دو چشم وای خلیل الله من | سجاده نشین نعمة الله توئی

رباعی

ای آنکه طلبکار جهان جانی | جانی و دلی و بلکه خود جانانی
مطلوب تو بی طلب توئی طالب تو | دریاب که بی تو هرچه جوئی آنی

رباعی

گر زانکه بذوق علم ما را دانی | خود را بشناسی و خدا را دانی

[illegible]

[illegible]

گر معرفت نامتناهی یابی | در عین همه نور الهی یابی
بیرون ز تو نیست خویشتن را بشناس | از خود بطلب هر آنچه خواهی یابی

رباعی

گر زانکه تو الطاف الهی یابی | وین بحر محیط ما کماهی یابی
هرچند گدا و بینوائی ای یار | اندیشه مکن که پادشاهی یابی
رباعی
در کتم عدم وجود جوئی هی هی | با ما سخنی ز ذات گوئی هی هی
موجی و حباب نزد ما هر دو یکی | در آب نشسته آب جوئی هی هی

رباعی

هر تازه گلی هم شکری هم نمکی | هر برگ گل از شاخ چکیده نمکی
خوبان جهان بجملگی چون نمکند | شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی

[illegible]

[illegible]

مثنوی

نه اسقاط و نه اثبات است اینجا | نهست و نیست بگذر جان بابا
هر کس که نهد تاج پدر را بر سر | فارغ بود از درد سر هر دو سرا
خوش آب حیاتیست روان از نفس ما | از همدم ما جو نفس همدم ما را
بر بین و یسار و ارض و سما | جز خدا نیست یکزمان بخود آ
موج و بحر و حباب ای دانا | گر طلب میکنی بجو از ما
جسم و جانست همچو آب و حباب | نظری کن ببین ما در آب

فی المثنوی

موثر را درین آثار دریاب | ببین انوار و آن اسرار دریاب
در حضرت او وحدت و کثرت نایاب | در موج و حباب مینگر یعنی آب
ما و ساقی نشسته مست خراب | خیز اگر عاشقی بیا دریاب

[illegible]

[illegible]

مثنوی

عشق است که کوهر محیط است / عشق است که بحر بیکران است
سر کل چون نهد کله بر سر / آن کله هم بلای دستار است
هر چه میبنکرم نور طلعت شاهست / هر طرف که روان میشوم همه راهست
تا چکاره که در سفره چیست بازکجا / بخور ز روی ارادت که نعمة الله است

مثنوی

کفتیم کلابت بدیدیم کل آبت / هر چند کلابت تو میکو که کلابت
مرشدی کو خبیر این راهست / پیش ان که سفته الله است
رب الارباب رب این بوبست / در مذهب ما محب و هم محبوبست
رندی که حریف ماست دایم / افتاده مدام در شرابست
کر عادتت رسم تکلف میان خلق / ما عارفیم و عادت ما ترک عادتست

مثنوی

[illegible]

همه حقست و خلق اینجا نیست / خلق ما جو که خلق با ما نیست
ذره نیست که خورشید در و پیدا نیست / قطره نیست درین بحر که او با ما نیست
هر چند ریش ما کزیرست / اما چکنم که ناکزیرست
جام بی می بکو چه باشد هیچ / رند بی می بکو چه باشد هیچ

مثنوی

خواجه سرکشته است هم سرکج / بس که کردیده در ولایت کج
خواجه دیدم که می آید ز کنج / کرچه کنجی بود اما بود کج
جسدت همچو جام و روحت راح / راح می نوش در صباح و رواح
هر کجا صورت بود معنی بود / صورتی نبود که بی معنی بود
این حقیقت در همه ساری بود / با همه در غایت یاری بود

مثنوی

[illegible]

[illegible]

ما همه ذره ایم و او خورشید / ما چو جامیم و حضرتش جمشید
در سمرقند مانده تا چند / خوش روان شو چو عارفان تا چند
کر ترا عزم هست تا در بند / رو به شروان و میان در بند
در زمانی با خدا باشیم / پادشاهان کدای ما باشند
همه پابند آن دلارامند / مرغ و دانه تمام در دامند
آنکسانی که اهل عرفانند / مبتلای بلای الوانند

مثنوی

او در دل ما و دل بهر طرف کرده اند / تا زکی تخنیت عارفی کرده اند
مشکل ما جمله حلوا کرده اند / صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
آنها که نام خویش کرمی نهاده اند / چیزی که کفته اند همانا کرده اند

مثنوی

[illegible]

کر تو فانی شوی ز بود و وجود / آن یکی هست و بود و خواهد بود
ابدا مرغ عقل اکر ببرد / ره بخلوت سرای او نبرد
در فنا رفت و در بقا آسود / کرچه کفتند بود هیچ نبود
نام نیکست یادکار بشر / نام نیکت بخیر به کر بشر
سید ما بنده جانی اوست / پیش او سلطان غلام است ای پسر
بهر طرف که روان میشوید راه تمامست / اکر بجانب شروان روید او بیستر

مثنوی

بر سر کوی عاشقان بکذر / ور توانی ز خود روان بکذر
ساغر ما بود ترا در خور / می صافی ز جام ما می خور
از خیالات این و آن بکذر / همچو ما از سر جهان بکذر

مثنوی

[illegible]

قطب عالم خلیفهٔ بر حق — حضرت سیدم بگو مصدق
گر چو گوهر جان او بود پاک — ما را نبود ز هیچکس باک
در وصف کمال قدر او گفت — لولاک لما خلقت الافلاک
گر بود خوبی تو از زلف و خال — چون ما رانیست حاجت با جمال
آینه روشنست در همه حال — مینماید جمال و کمال

مثنوی

با نظر کن که در نظر دارم — از موئیه چنین خبر دارم
لاجرم از عشق آگاهم — عین معشوق نغمهٔ اللهم
نه فنا ماند و نه فنا هم — نه حکم فنا و نه بقا هم
عشق چو گاه دعا ما گوییم — سخن عاشقانه میگوییم

خانهٔ دل عمارتی میکن — رب خود را زیارتی میکن
بقدر هر که آورد ایمان — نخورد غم چو با بود شادان
صوت او دوست ما خوش نغمه دارم الزمان — مرغ روح ما کند تسبیح با ما جاودان
صورت حق معنی هر دو جهان — آن رسول الله امام انس و جان
سر دو رقمر ما بشنو — آفتاب چست در قمر نهان

مثنوی

الحق مندرج فی طی محضره — والصدق منخرط فی سلک کتبته
آفتاب خویشتن تابنده — نفس او مرده و دلش زنده
بندهٔ او باش و سلطان همه — جان او می باش و جانان همه
تا شوی خوش آفتابی بر همه — گر بپند ور نه پند بر همه

لب دلبر خوش ... چیدن — خوشبو کر بذوق دریابی
تا تو خود را تمام نشناسی — خواجه را از غلام نشناسی
بندگی میکن که سلطان شوی — جان فدا میکن که جانان شوی
گر ز خلق حق او دریابی — بیابی خانه اما در نیابی
ما را بوجود ... باش بودی — گر ز انکه بابدی کامی بودی

یادگار مثنوی حنفی بابا

سرابی ... طالب از خویش برابی — که بیابی ز سرابت سرابی و ... پی
نی پتا عقد و باش ... — اگر بر دریابی دریابی
... — اگر افتی جا خوش بر سر آیی

تم الکتاب ... بکلمات الانبیه